

## ماهیت، خاستگاه و آینده فلسفه تحلیلی

پی.ام.اس.هکر

ترجمه ابوالفضل مسلمی\*

### چکیده

نویسنده در این مقاله تلاش می‌کند تا با استفاده از روش تحلیلی و روش تاریخی، به تبیین ماهیت، خاستگاه و آینده فلسفه تحلیلی بپردازد. نویسنده این پرسش را مطرح می‌کند که کدام یک از این روش‌ها برای توصیف ماهیت فلسفه تحلیلی مناسب‌تر است. او برای پاسخ به این پرسش در ابتدا از طریق روش تحلیلی، فلسفه تحلیلی را براساس ویژگی‌های خاصی نظیر «تحلیل»، «رویکرد ضد روان‌شناسی‌گرایی در منطق»، «تحلیل منطقی»، «تحلیل فلسفی تفکر برحسب فلسفه زبان»، «چرخش زبانی»، «اولویت فلسفه زبان» و «رد متافیزیک» مورد نقد و بررسی قرار می‌دهد. در وهله بعد، فلسفه تحلیلی را از دیدگاه تاریخی مدنظر قرار می‌دهد و به این نتیجه می‌رسد که فلسفه تحلیلی هنگامی که به‌عنوان یک جنبش تاریخی پویا در نظر گرفته شود، به بهترین وجه فهمیده می‌شود.

**واژگان کلیدی:** فلسفه تحلیلی، روش تحلیلی، روش و زمینه تاریخی، فلسفه زبان.

\* مترجم و پژوهشگر

## مقدمه

فلسفه تحلیلی، جنبش فلسفی غالب در قرن بیستم بود. فلسفه تحلیلی از همان آغاز با روح عقلانیت و علم همبسته بود و قصد داشت تا متافیزیک نظری را براندازد و بهت و حیرت فلسفی را بزدايد. فلسفه تحلیلی به لحاظ روش شناختی با به کارگیری منطق جدید، به عنوان منبعی برای پیش فلسفی، و کمی بعد، یعنی بعد از چرخش زبانی در فلسفه، با توجه اساسی و بسیار دقیق به زبان و استعمال آن همراه گشت. فلسفه تحلیلی از دهه ۱۹۱۰ تا دهه ۱۹۷۰ در اشکال گوناگون رشد نمود؛ با وجود این، در ۲۵ سال اخیر وجه تمایز خود را از دست داده است و نام و عنوان فلسفه تحلیلی عموماً به واسطه تاریخچه، به دلیل داشتن توجهات و علایق مشترک با سنت قبلی و تقابل و تضاد با اشکال خاصی از فلسفه قاره‌ای، باقی مانده است.

تعجب برانگیز است که اگرچه اصطلاحات «تحلیل»، «تحلیل منطقی» و «تحلیل مفهومی» از همان آغاز این جنبش برای مشخص کردن روش‌های فلسفه تحلیلی به صورت گسترده استفاده می‌شد، نام «فلسفه تحلیلی» در دوره‌های نسبتاً اخیر رایج شده است. از این اصطلاح در دهه ۱۹۳۰ استفاده شده<sup>۱</sup>، اما به نظر در آن سال‌ها مقبولیت عام نیافته است. فون رایت<sup>۲</sup> حدس می‌زند که این اصطلاح به نحوی از طریق نوشته‌های آرتور پاپ که بعد از جنگ چاپ شد، رایج شده است. وی سه اثر با نام‌های «مؤلفه‌های فلسفه تحلیلی» (۱۹۴۹)، «نظریه تحلیلی شناخت» (۱۹۵۵) و «معناشناسی و صدق ضروری: پژوهشی درباره بنیان‌های فلسفه تحلیلی» (۱۹۵۸) را منتشر کرد. مسلماً جالب است که دو مجموعه بسیار تأثیرگذار از نوشته‌های بعد از جنگ، در زمینه فلسفه تحلیلی، یعنی «مقالاتی در زمینه تحلیل فلسفی در آمریکا» به نگارش فایگل و سلار و «منطق و زبان در بریتانیا» (۱۹۵۱) نوشته فلو در عناوین خود، یا در مقالات خود، به نام «فلسفه تحلیلی» استناد نکرده‌اند. مجموعه بعد از مجموعه فلو، که در ۱۹۶۲، منتشر شد، فلسفه تحلیلی باتلر بود.

در نحوه تعیین ویژگی‌های فلسفه تحلیلی توافق اندکی وجود دارد. کتاب‌ها و مقالات بی شماری وجود دارند که نظریات و اصول بنیادی اتمیسم منطقی و تحلیل کمبریج را در

سال‌های بین دو جنگ جهانی مشخص می‌کنند. انبوه عظیمی از نوشته‌ها، از جمله بیانیه‌ها، به شرح اصول و نظریات اتمیسم منطقی می‌پردازند و از آن دفاع می‌کنند. در اینجا آثار بسیاری نیز وجود دارد که از دانشگاه آکسفورد در سال‌های بعد از جنگ به‌دست آمده است. این آثار روش‌های مربوط به آنچه را که استراوسون تحلیل «منطقی — زبانی» یا «ادات» می‌نامد، توضیح می‌دهند و از آن دفاع می‌کنند.<sup>۳</sup> اما یافتن پاسخی کوتاه و قانع‌کننده برای این پرسش که «فلسفه تحلیلی چیست» دشوار است. در این باره که چه کسانی را باید فیلسوفان تحلیلی در نظر گرفت توافقی گسترده، اما نه توافقی یکپارچه، وجود دارد. مور، راسل، ویتگنشتاین جوان، برود، رمزی، برایت وایت، ویزدوم متقدم و استیپینگ از مکتب تحلیل کمبریج را مسلماً نمی‌توان از فهرست حذف کرد، همچنین نمی‌توان اعضای اصلی حلقه وین نظیر شلیک، هان، کارناپ، نویرات، فایگل، وایزمن و اعضای نظیر رایشنباخ یا همپل از «انجمن فلسفه علمی برلین» را حذف نمود. اگر در اینجا «فلسفه تحلیلی» را در معنای محدودش در نظر بگیریم می‌توانیم این فهرست را تمام شده تلقی نماییم. دلیل منطقی برای این کار، تعهد کلی آنها به تحلیل، تقلیل و ساخت منطقی است. اما فکر می‌کنم که چنین چیزی به دو دلیل نابجا و نسنجیده خواهد بود. اول آنکه در نسبت با تفاوت‌هایی که میان این دو مرحله و فلسفه بعد از جنگ جهانی دوم نمایان می‌شود، پیوستگی‌های بسیار مهم‌تری وجود دارد.<sup>۴</sup> دوم آنکه اکثر فیلسوفان بعد از جنگ جهانی دوم، در آکسفورد، نظیر رایل، ایر، کنیل، آستین، گریس، استراوسون، هارت، همپشایر، پریس، کانتون، آرمسون و وارناک خودشان را فیلسوفان تحلیلی تلقی می‌کردند و آثار خود را به مثابه تحلیل مفهومی یا زبانی و بعدها به‌عنوان فلسفه تحلیلی مشخص می‌نمودند. اکنون بسیاری از فیلسوفان دیگر نیز در زمینه‌ای فعالیت می‌کنند که به گمان آنها در همین سنت قرار دارد. بسیاری از شاگردان ویتگنشتاین نظیر فون رایت، مالکوم و بلک به درستی فیلسوفان تحلیلی نامیده می‌شوند؛ حتی اگر در برخی از جنبه‌های مهم در میان خودشان و نسبت به بسیاری از چهره‌های آکسفورد متفاوت باشند. اگر آنها را وارد فهرست نمایم، پس همین امر در مورد ویتگنشتاین متأخر که تأثیری بی‌نظیر بر فلسفه تحلیلی آکسفورد دارد، صادق

است.<sup>۵</sup> با وجود این، در نحوه تعیین بسیار روشن ویژگی‌های فلسفه تحلیلی توافق وجود ندارد. در مقایسه با آثار بی‌شماری که به جریان‌های مداوم این جنبش فلسفی می‌پردازند، آثار بسیار اندکی درباره پدیده فلسفه تحلیلی به‌عنوان یک کل وجود دارد.<sup>۶</sup>

### نشانه‌های خاص فلسفه تحلیلی

به منظور تبیین تحلیلی فلسفه تحلیلی برآنیم تا فهرستی از علایم و نشانه‌های خاص را توضیح دهیم.

نقاط آغازین به راحتی قابل تعیین هستند؛ اما چیزی که باید مشخص شود و اولین جایگاه توصیف را به خود اختصاص می‌دهد، مفهوم تحلیل است. بنابراین، ایده‌های تحلیل منطقی و تحلیل زبانی هم در این جایگاه قرار می‌گیرند. اما اینکه ماهیت خود اینها چیست، پیچیده است و اینکه آیا آنها در هر تفسیر جداگانه و در هر شکلی از ترکیب، برای دربرگرفتن جنبش تحلیلی در فلسفه قرن بیستم با تمام تنوعش کافی هستند، قابل بحث است. ممکن است مجموعه‌ای از ویژگی‌ها که بتواند نشانه‌های خاص فلسفه تحلیلی را تشکیل دهد، وجود نداشته باشد؛ زیرا شاید نتوان فلسفه تحلیلی را از طریق نشانه‌ها (Merkmale) تعریف کرد، با این حال، می‌توان فلسفه تحلیلی را به بهترین صورت و به‌عنوان مفهومی در نظر آورد که دارای شباهت خانوادگی است، همچنین ممکن است که یک تبیین تحلیلی، سودمندترین شیوه برای نگرستن به جنبش تحلیلی نباشد.

#### ۱. تحلیل

فلسفه تحلیلی همچنان‌که از نامش پیداست با تحلیل امور مرکب به مؤلفه‌های آن ارتباط دارد؛ اما طبق تصورات متفاوت موجود از امور مرکبی که باید موضوع چنین تحلیلی باشند، اشکال متفاوتی از فلسفه تحلیلی ایجاد شده است؛ زیرا طبق برخی برداشت‌ها، واقعیت یا امور واقعی - که گمان می‌رود شامل امور مرکب هستند - در معرض تحلیل فلسفی قرار می‌گیرند. بنابراین تصور می‌شود که تحلیل، مؤلفه‌های نهایی جهان و کلی‌ترین اشکال

واقعیت‌هایی را که جهان در بردارنده آنهاست، آشکار می‌کند (راسل)، از سویی دیگر اعتقاد بر این است که تحلیل، ترکیب مفاهیم و گزاره‌های مستقلى از ذهن را که واقعیت ابژکتیو را تشکیل می‌دهند، آشکار می‌سازد. (مور) مطابق با برداشت‌های دیگر، این اندیشه و زبان انسان است که موضوع تحلیل می‌باشد. در نتیجه تصور می‌شود که تحلیل، شیوه‌ای را آشکار می‌کند که در آن، اشکال تفکر و زبان به طور مشابه و ضروری ساختار واقعیت را منعکس می‌سازند؛ (تراکتاتوس) اما به نظر برخی دیگر، تنها زبان است که باید موضوع تحلیل قرار گیرد یا نحو منطقی زبان علم (کارناپ) یا به معنایی بسیار متفاوت از «تحلیل»، یعنی زبان متعارف (فلسفه تحلیلی آکسفورد) مدنظر باشد. علاوه بر این، انواع متفاوت‌تری از تحلیل نمایان می‌شود که وابسته به این امر می‌باشد که آیا می‌توان تحلیل را به گونه‌ای تصور کرد که به مؤلفه‌های بسیط تحلیل ناپذیر برسد یا خیر. بنابراین، تحلیل اونتولوژیکی اتمیسمی که مختص اتمیسم منطقی با آرمان‌های تقلیل‌گرا و استنباطی خود - آرمان‌هایی که باب سیاری از پوزیتیویست‌های منطقی مشابه است - می‌باشد، می‌تواند با تحلیل زبانی «ادات» کل‌گرای بعد از ۱۹۴۵ - که از تقلیل و ساختار منطقی پرهیز می‌کرد - مقایسه شود.

جدا کردن مفهوم فلسفه تحلیلی از مفهوم تحلیل - که فلسفه تحلیلی نام خود را از آن گرفته است - بیهوده خواهد بود؛ اما مفهوم صرف تحلیل، نشان‌دهنده متافیزیک دکارت است. هدف از تحلیل در نزد وی تحلیل ابژه‌های واقعی به طبایع بسیط است، همچنان‌که تحلیل در نزد تجربه‌گرایی بریتانیایی کلاسیک، به معنای تحلیل ایده‌های پیچیده به ایده‌های بسیطی می‌باشد که از تجربه اخذ شده‌اند. اگر ایده تحلیل اتمیسمی یا تقلیلی، توری باشد که فیلسوفان تحلیلی را به دام اندازد قطعاً مور و راسل را به دام می‌اندازد؛ اما فیلسوفان عصر حماسی فلسفه مدرن را نیز - که نمی‌توان آنها را به‌عنوان فیلسوفان تحلیلی طبقه‌بندی نمود - به گرد هم می‌آورد. با وجود این، ویتگنشتاین متأخر و طرفداران وی و نیز فیلسوفان تحلیلی بعد از جنگ در آکسفورد و نقاط دیگر را کنار می‌گذارد. از سوی دیگر، می‌توان مفهوم تحلیل را تا جایی گسترده نمود که تحلیل ادات خاص فلسفه تحلیلی بعد از جنگ را دربرگیرد. به نحو مشروع می‌توان این کار را انجام داد؛ ولی این کار تنها با

بی‌محتوا نمودن مفهوم تحلیل که متعلق به فلسفه قرن بیستم است، به انجام می‌رسد. ایده تحلیل به تنهایی بسیار انعطاف پذیر، مستعد تفاسیر بسیار متفاوت و در واقع متضاد است؛ در حالی که باید ملاک تعیین‌کننده و سودمند به طور فی‌نفسه باشد.

## ۲. [رویکرد] ضد روان‌شناسی‌گرایی در منطق

فلسفه تحلیلی گاهی اوقات با ارجاع به [رویکرد] ضد روان‌شناسی‌گرایی مشخص می‌شود. آنچه فلسفه تحلیلی به انجام رسانده است، جدا نمودن منطق از روان‌شناسی و معرفت‌شناسی می‌باشد؛ بنابراین کنی به تبعیت از دامت می‌گوید: «فرگه منطق را از روان‌شناسی رهایی بخشید و در مرتبه نخستین فلسفه جای داد که پیش از آن تحت تصرف معرفت‌شناسی بود. بیش از هر چیز دیگری، همین واقعیت است که اجازه می‌دهد تا فرگه به‌عنوان بنیان‌گذار فلسفه تحلیلی مدرن به‌شمار آید.

این یک حقیقت است که فرگه نبردی پیروزمندانه علیه درهم‌آمیزی منطق با روان‌شناسی انجام داد. فرگه اولین کسی در آلمان نبود که چنین کاری را انجام داد. پیش از وی کروگ، بولتزانو و لوتسه نیز در همین مسیر قرار داشتند. در بریتانیا نیز اسپنسر و جونس، مسیر و [رویکرد] ضد روان‌شناسانه مشابهی را دنبال کردند؛ یعنی همان ایدئالیستی‌های مطلق‌ی که مور مقدم و راسل رویکرد ضد روان‌شناسی‌گرایانه خود را از آنها برگرفتند. در واقع ایدئالیست‌های مطلق چنان در تفکیک منطق موفق بودند که مور و راسل دیگر احساس نیاز نمی‌کردند تا بر این نکته تأکید نمایند و می‌توانستند این امر را معتبر تلقی نمایند که منطق شاخه‌ای از روان‌شناسی نیست و اینکه قوانین منطق، توصیف‌هایی از قواعد تفکر انسان به‌شمار نمی‌آیند. جنبه دیگر [رویکرد] ضد روان‌شناسی‌گرایی، رد تحلیل تکوینی بود که از طریق پژوهش‌های تجربه‌گرایان بریتانیایی در مورد منشأ ایده‌ها پیگیری می‌شد. این نبرد ریشه در کانت داشت و فلسفه را از مباحث بیهوده درباره ایده‌های فطری - که مشخصه تجربه‌گرایی و عقل‌گرایی قرن هفدهم و اوایل قرن هجدهم بود - رها کرد.

این یک حقیقت است که [رویکرد] ضد روان‌شناسی‌گرایی در منطق، ویژگی بسیاری از

فلسفه‌های تحلیلی در قرن بیستم است. با وجود این، در اینجا باید دقت نمود. شایان ذکر است که ویتگنشتاین متأخر خاطر نشان می‌سازد که: «این عقیده که قوانین منطق، بیان «عادات تفکر» می‌باشند، آنچنان که به نظر می‌رسد، بی‌معنا نیست.» اردمان در این اندیشه برخطا بود که: «گرچه این برای ما نامعقول است؛ اما موجوداتی می‌توانند وجود داشته باشند که بر طبق قاعده اثبات تالی استدلال نمایند یا موجوداتی که قانون این‌همانی را رد نمایند و بر همین اساس فرگه نیز در اعتراف به این امر برخطا بوده است با این تعبیر که: «غیرممکن بودن انکار این قانون از سوی ما اساساً مانع فرض موجوداتی نمی‌شود که آن را رد می‌کنند» و به طور مشابه در این فرض برخطا بود که اگر چنین موجوداتی وجود داشته باشند آنگاه ما می‌دانیم که آنها برخطا هستند و ما برحق هستیم. هم منطقدانان دارای رویکرد روان‌شناختی و هم ضد روان‌شناسانی همچون فرگه نتوانستند دریابند که قوانین تفکر به نحوی چیزی را که تفکر، استدلال و استنباط به‌شمار می‌آید، مشخص می‌کنند. نمی‌توان به آنچه انجام می‌دهیم به‌واسطه «نه»، «اگر... آنگاه...»، «همان» معنا بخشید و همچنین قانون عدم تناقض یا این‌همانی را رد کرد یا اثبات تالی را به‌عنوان قانون استنتاج پذیرفت. نمی‌توان قاعده استنتاج وضع مقدم را رد کرد و کماکان به استدلال و تفکر باور داشت. درواقع اینکه آیا چه چیزی به‌عنوان انکار ضابطه مند این قاعده استنتاجی به‌شمار می‌آید، بسیار مبهم است. روان‌شناسی‌گرایی قادر نیست که در رابطه با پیوندهای درونی موجود میان حقایق منطقی، قواعد استنتاج (قوانین تفکر) و اندیشه، استدلال و استنباط از یک سو، و معانی ادات منطقی از سوی دیگر به درستی عمل نماید؛ اما [رویگرد] ضد روان‌شناسی‌گرایی فرگه و راسل دارای همان نقص بودند، همچنین ویتگنشتاین معتقد است که روان‌شناسی‌گرایی آنچنان‌هم که به نظر می‌رسد، دور از حقیقت نیست: «قوانین منطق درواقع بیان «عادات تفکر» اما همچنین بیان عادت اندیشیدن نیز هستند. این بدین معناست که قوانین منطق می‌توانند نشان دهند که چگونه انسان‌ها فکر می‌کنند و چه چیزی را «تفکر» می‌نامند...»

گزاره‌های منطق، «قوانین تفکر» هستند؛ زیرا آنها ماهیت تفکر انسان را نمایان می‌سازند،

به بیان درست‌تر آنها ماهیت و هنر تفکر را نمایان می‌کنند یا نشان می‌دهند. آنها نشان می‌دهند که تفکر چیست و چه انواعی دارد.<sup>۷</sup>

اردمان به یک معنا در این ادعا بر حق بود که قوانین منطق، بیان نحوه تفکر ماست، همان‌طور که قوانین شطرنج می‌تواند بیان نحوه بازی شطرنج ما تلقی گردد؛ اما او نتوانست دریابد که آنها تا حدودی مؤلفه و برساننده همان چیزی هستند که ما «تفکر» می‌نامیم و قوانین شطرنج مؤلفه و برساننده عملکرد بازی شطرنج هستند. (این نحوه بازی طبق این قواعد چیزی است که «شطرنج بازی کردن» نامیده می‌شود) تصور افلاطونی فرگه از قوانین منطق به‌عنوان توصیف‌هایی مربوط به نسبت‌های میان ابژه‌های انتزاعی نیز به طور مشابه این مسئله را درک نمی‌کند.

بنابراین، تعریف و توصیف شتاب‌زده فلسفه تحلیلی برحسب [رویکرد] ضد روان‌شناسی‌گرایی اولیه می‌تواند عجولانه باشد. این تعریف از فلسفه تحلیلی، ویتگنشتاین متأخر را (کسی که همدلی کمی با پیشگامان داشت) تحریف می‌کند یا حتی کنار می‌گذارد. مسلم است که وی قوانین منطق را به‌عنوان توصیف‌های صرف نحوه تفکر و استدلال افراد تلقی نمی‌کند. وی بر آن بود که ذره‌ای از حقیقت در [رویکرد] ضد روان‌شناسی‌گرایی فرگه و در روان‌شناسی‌گرایی اردمان و نیز انبوهی از ابهام و نادرستی در آنها وجود دارد؛ اما به نظر می‌رسد که ویتگنشتاین متأخر شکل فرگه‌ای از رویکرد ضد روان‌شناسی‌گرا (با مفهوم افلاطونی‌اش در مقایسه با مفهوم اردمان) را خطرناک‌تر یا وسوسه‌انگیزتر تلقی می‌کرد؛ زیرا نقایص آن کمتر آشکار بودند.

به هر حال، [رویکرد] ضد روان‌شناسی‌گرایی در منطق به‌عنوان شاخص فلسفه تحلیلی، بسیار کم‌ارزش و بسیار سلبی است و اگر ما به آن صورت‌بندی که محصول منطق - که در این قرن مطرح شد - بازگردیم، با کثرتی از دیدگاه‌های متضاد مواجه می‌شویم. فرگه و راسل (قبل از کتاب تحلیل ذهن) قطعاً از روان‌شناسی‌گرایی در منطق اجتناب ورزیدند. هر دو گزاره‌های منطقی را به‌عنوان احکام کلی در نظر گرفتند. (یعنی تصور نمی‌کردند که گزاره‌ای به شکل «PV-P» گزاره‌ای منطقی است، بلکه (P) (PV-P) گزاره‌ای منطقی



می‌باشد) فرگه از یک افلاطونی‌گرایی افراطی حمایت می‌کرد؛ چراکه قوانین منطق را به‌عنوان توصیف‌های از نسبت‌های درونی موجود میان هویات مجرد در نظر می‌گرفت. راسل آنها را به‌عنوان عام‌ترین حقایق مربوط به عالم در نظر می‌گرفت؛ یعنی تصور می‌کرد که آنها پیشینی هستند و مستقل از شناخت هر واقعیت تجربی خاص، شناخته می‌شوند؛ اما مستلزم «تجربه منطقی» یا «آشنایی با ابژه‌های منطقی» هستند. تراکتاتوس استدلال می‌کند که گزاره‌های منطق فاقد محتوای خبری هستند؛ زیرا مواد گزاره‌ها را به یک محتوای خبری محدود می‌کنند که چهارچوب منطقی جهان را نشان می‌دهند. ویتگنشتاین جوان استدلال می‌کند که منطق، استعلایی است. اعضای حلقه وین گزاره‌های منطق را به‌عنوان همان‌گویی‌هایی بی‌محتوا تصور می‌کردند؛ اما برخلاف ویتگنشتاین آنها را به‌عنوان نتایج قراردادهای اختیاری برای استعمال منطق‌دانان تلقی می‌نمودند. به‌طور خلاصه، ویژگی محصلی در گزاره‌های منطق وجود ندارد که رضایت تمام فیلسوفان تحلیلی را برآورده کند - و تعجب‌برانگیز نیست که بخش عظیمی از تلاش فلسفه تحلیلی در نیمه اول این قرن صرف تبیین ماهیت حقایق ضروری منطق و قوانین آن شد و برخی مباحث طولانی ایجاد شد که به طرح راه حل‌های متفاوت بسیاری برای این مسئله می‌انجامید.

### ۳. تحلیل منطقی

نتیجه (۲) این است که فلسفه تحلیلی با برنشانیدن منطق به‌عنوان بنیان فلسفه به جای معرفت‌شناسی مشخص می‌شود. بنابراین، فلسفه تحلیلی با استفاده از این واقعیت متمایز می‌گردد که فلسفه تحلیلی، مدل دکارتی را - که معرفت‌شناسی را مقدم بر تمام شاخه‌های دیگر فلسفه می‌نهد - از بین می‌برد. [با وجود این، به نظر من] این مشخصه قانع‌کننده نیست. در مدل دکارتی، متافیزیک است که بنیان فلسفه و بدین ترتیب بنیان هر شناختی می‌باشد نه معرفت‌شناختی. روش دکارتی به تأملات معرفت‌شناختی اولویت می‌دهد؛ زیرا هدف دکارت بازسازی تمام شناخت بر مبنای یقینی بود که در برابر هر شک اغراق‌آمیزی مقاومت می‌کرد. اما این انگیزه همانند نیروی محرکی بود که در پس اندیشه فلسفی راسل

در تمام مراحل حرفه فلسفی اش قرار داشت. وی نیز به طور مشابه متوسل به روش شک دکارتی می‌شود. علاوه بر این، نمی‌توان گفت که اعضای حلقه وین باور داشتند که منطق به معنایی که به طور معقول و محدود تعریف شده است، بنیان فلسفه است، چه رسد به اینکه بنیان همه، شناخت باشد؛ زیرا آنها، علاوه بر چیزهای دیگر، انکار می‌کردند که فلسفه، شناختی را به بار می‌آورد. این [دیدگاه] یکی از همان اصول فیلسوفان آکسفورد بعد از جنگ جهانی دوم نبود؛ فیلسوفانی که تمایلشان به منطق کم شده بود و کسانی مثل ویتگنشتاین متأخر انکار می‌کردند که فلسفه یک نظام شناختی است و دارای یک ساختار سلسله‌مراتبی می‌باشد.

با وجود این، این یک حقیقت است که فلسفه تحلیلی قرن بیستم از همان آغاز متفاوت از نیاکان سنتی قرن هفدهم خود بود؛ زیرا تحلیل روان‌شناختی را کنار گذاشت و آن را با تحلیل منطقی جایگزین کرد. ابداع منطق جدید به وسیله فرگه، راسل و وایتهد، برای فلسفه تحلیلی در دهه اول قرن بیستم مسائل و موضوعاتی را ایجاد کرد، همچنین روشی را مهیا نمود. مسائل و موضوعات عبارت بود از: روشن‌سازی ماهیت و جایگاه گزاره‌ها و قوانین منطق؛ روشن‌سازی در مورد نسبت‌های میان مفهوم - نگاشت فرگه یا زبان منطقی پربینسپیا راسل و زبان‌های طبیعی؛ و روشن‌سازی رابطه موجود میان زبان طبیعی و محاسبه منطقی تفکر و واقعیت. این وظیفه طی دهه‌های بعد پیگیری شد و راه‌های متفاوتی برای این مباحث مطرح گشت. این مباحث، ذهن بسیاری از (اما نه همه) فیلسوفان متعلق به جنبش تحلیلی را به خود مشغول کرد؛ اما پاسخ‌ها متفاوت و متضاد بود. این روش (که نظریه توصیفات راسل نمونه‌ای از آن است) شامل به‌کارگیری دستگامی از حساب محمولی و گزاره‌ای بود تا موضوع مورد بحث را تحلیل نماید؛ اما همان‌طور که دیدیم فیلسوفان مختلف در اعصار گوناگون تصور متفاوتی از این موضوع را مورد بحث داشتند. موضوع مورد بحث برای آنها شامل امور مختلفی نظیر امور واقع و صور، تفکر، زبان علم و زبان طبیعی بود. بنابراین مسلم است که تحلیل منطقی هیچ نقشی را در آثار اکثر فیلسوفان تحلیلی آکسفورد یا ویتگنشتاین متأخر ایفا نمی‌کند که معتقد بود که «منطق ریاضی» کاملاً

تفکر ریاضی دانان و فیلسوفان را منحرف کرده است؛ زیرا تفسیر مصنوعی از اشکال زبان روزمره مان به عنوان تحیل ساختارهای واقعیت ایجاد می کند. از سوی دیگر منطق ریاضی، نقش مسلط خود را در کار کواین حفظ نمود که نمادگرایی منطق جدید را به عنوان دستگاه اصیلی از علایم تلقی می کرد که به طور واضح باورهای اونتولوژیکی را روشن می کند؛ اما کواین - همان طور که بعداً استدلال خواهم نمود - اولین ویرانگر فلسفه تحلیلی است.

#### ۴. تبیین فلسفی تفکر به واسطه تبیین فلسفی زبان

درواقع هیچ توافقی در این زمینه وجود ندارد که فیلسوفان آلمانی مشترکاً به فلسفه تحلیلی به عنوان «Sprachanalytische Philosophie» اشاره می کنند. روشن و بدیهی است که فلسفه تحلیلی هم بسته با آگاهی تیزبینانه از پیوند نزدیک میان فلسفه و زبان و کارکرد آن بوده است. این سخن بسیار کلیشه ای است و فلسفه تحلیلی را از شیوه گفتار سقراط یا از توجه روش ارسطو به «آنچه بیان می شود» متمایز نمی کند. با وجود این، تلاش هایی که برای پیش تر رفتن انجام شده اند، پرمخاطره هستند. یکی از این تلاش ها را دامت صورت داده است. به ادعای وی، سه اصل وجود دارد که «در کل مکتب تحلیلی مشترک است»:

اصل اول: هدف فلسفه، تحلیل ساختار تفکر است؛

اصل دوم: مطالعه تفکر باید دقیقاً متمایز از مطالعه اندیشیدن باشد؛

اصل سوم: تنها روش مناسب برای تحلیل تفکر عبارت است از تحلیل زبان.

این ادعا که هدف فلسفه، تحلیل ساختار تفکر است، مبهم می باشد. آنچه احتمالاً مورد نظر است این است که هدف فلسفه، پژوهش ساختار درونی اندیشه ها و روابط منطقی موجود میان اندیشه هاست. با فرض اینکه «اندیشه ها» چیزی را که ما در هنگام فکر به اینکه P، مورد اندیشه قرار می دهیم، مشخص می کنند، اصلاً روشن نخواهد بود که آنچه ما فکر می کنیم دارای ساختاری بیش از آنچه ما انتظار داریم، از آن می هراسیم، گمان می کنیم یا فرض می نماییم هنگامی که انتظار داریم، می ترسیم، گمان می کنیم و فرض می کنیم که P دارای یک ساختار است، نمی باشد. در اینجا می توان گفت که همین بیان اندیشه ها

(ترس‌ها، انتظاراتها، گمان‌ها یا فرض‌ها) است که دارای یک ساختار می‌باشد. حتی اگر از این شک و تردیدها نیز بگذریم، نگرانی‌های دیگری باقی می‌ماند. پرسش‌های بنیادی مربوط به ارزش‌شناسی چیزهایی نظیر «ماهیت خیر چیست؟» و «انواع متفاوت یا تنوعات خیر چیستند و چگونه با هم مرتبطند؟» یا «چه چیزی خیر اخلاقی را متمایز می‌کند و چگونه با دلایل اخلاقی مربوط به عمل مرتبط است؟» می‌باشند. پرسش‌های بنیادی در فلسفه ریاضیات بدین‌گونه هستند: «اعداد چیستند؟»، «ماهیت ضرورتی که ما به صدق ریاضی پیوند می‌دهیم، چیست؟» یا «رابطه صدق ریاضی با استدلال و برهان چیست؟» چنین پرسش‌هایی که می‌توانند در ارزش‌شناسی یا فلسفه ریاضیات تکثر یابند و به طور مشابه در هر شاخه‌ای از فلسفه مطرح شوند، نمی‌توانند (تنها به واسطه فیلسوفان تحلیلی) به نحو چشمگیر تحت عنوان «فلسفه تفکر» گنجانده شوند یا منحصراً بر طبق فلسفه تحلیلی با استفاده از تحلیل تفکر پاسخ داده شوند.

این نظریه که تنها روش مناسب برای تحلیل ساختار تفکر، تحلیل زبان است، رضایت مور یا راسل متقدم را برآورده نکرد.<sup>۸</sup> مسلم است که ویتگنشتاین متأخر معنادار بودن این ایده را که اندیشه‌ها دارای ساختارند، رد می‌کند. جملاتی که برای بیان اندیشه‌ها به‌کار رفته‌اند، قطعاً دارای ساختارند؛ اما اصل محوری ویتگنشتاین متأخر نپذیرفتن شکل‌های اساسی ساختارها از جمله شکل‌ها و ساختارهای حساب گزاره‌ای و محمولی به‌عنوان اشکال گمراه‌کننده است. شکل کلمات، گمراه‌کننده نیست، البته نه از این منظر که ساختار ظاهری و سطحی به چیزی متوسل می‌شود که می‌تواند ساختار عمیق به‌دست‌آمده از مؤلفه‌های محمولی نامیده شود (همراه با اصلاحات بیشتر) - همان‌طور که وی در تراکتاتوس اظهار می‌کند - بلکه به این دلیل که شکل ظاهری و سطحی، استعمال را آشکار نمی‌کند؛ زیرا جملاتی با استعمال‌های کاملاً متفاوت، دقیقاً یک شکل یا ساختار را دارند.<sup>۹</sup> اشکال مؤلفه‌های محمولی کمتر از اشکال زبان طبیعی گمراه‌کننده نیستند.

## ۵. چرخش زبانی

می‌توان ویژگی دیگری از فلسفه تحلیلی را نیز نزد کنی و دامت یافت. کنی اظهار می‌نماید: «اگر فلسفه تحلیلی زمانی متولد می‌شد که «چرخش زبانی» مطرح گشت، روز تولدش باید همان روزی در نظر گرفته می‌شد که مبانی حساب در ۱۸۸۴ منتشر شد؛ زمانی که فرگه مشخص کرد که روش پژوهش ماهیت عدد، تحلیل جملاتی است که در آن اعداد نمایان می‌شوند.»<sup>۱۰</sup>

این اظهار نظر به نظر نمی‌رسد که سودمند باشد. اگر به دنبال خاستگاه چرخش زبانی در فلسفه باشیم آنگاه باید بگوییم که این چرخش را بنتام در ۱۸۱۶ مطرح کرده است، درست هنگامی که وی در چرستوماثیا می‌نویسد که «با استفاده از هیچ چیزی غیر از گزاره کامل یعنی معنای یک گزاره، هیچ ارتباطی روی نمی‌دهد.» بنابراین در زبان، عدد صحیحی که باید جستجو شود، یک گزاره کامل است - گزاره‌ای که بنا به نظر منطق دانان همان اصطلاح گزاره منطقی است. هر بخشی از گفتار، حتی مهم‌ترین آن، چیزی بیش از یک جزء از این عدد صحیح نیست. از این رو، در بسیاری از پژوهش‌های بیان‌شده، مؤلفه گفتار، به‌عنوان مؤلفه مناسبی محسوب می‌شود.

مطلب فوق به وضوح چیزی را بیان می‌کند که تلقی عمومی این است که برای اولین بار با این جمله فرگه بیان گشته است که «هر کلمه‌ای تنها در بافت یک جمله معنا دارد.» این مطلب به نحو روشن تری در شرح و توصیف بعدی ویتگنشتاین بیان شده است که جمله، حرکت حداقلی در یک بازی زبانی است. تحلیل بنتام از داستان‌ها به‌ویژه داستان‌های حقوقی به این معنا نمونه‌ای از فلسفه تحلیلی است؛ زیرا بنتام آشکار می‌سازد که روش پژوهش ماهیت تعهدات، وظایف و حقوق شامل تحلیل یا به نحو روشن‌تر، یافتن شباهت‌های معنایی جملاتی می‌شود که در آن کلمات «تعهد»، «وظیفه» یا «یک حق» نمایان می‌گردد؛ اما انتشار چرستوماثیا را به‌عنوان زمان تولد فلسفه تحلیلی تعیین کردن، غیرعادی است.

هیچ تردیدی وجود ندارد که اصل موقعیت و زمینه از اهمیتی بسزا در تاریخ فلسفه

تحلیلی برخوردار است. همان‌طور که نظریهٔ نمادهای ناکامل راسل از اهمیت بسیاری برخوردار است. با وجود این، چنین چیزی صرفاً به روش تحلیلی در میان روش‌های دیگر اشاره می‌کند. علاوه بر این، هیچ دلیل مناسبی برای پیوند دادن اصل موقعیت و زمینه با آنچه در «چرخش زبانی» در فلسفه نامیده می‌شود، وجود ندارد.

در ادامه استدلال خواهیم کرد که چرخش زبانی بعد از ظهور فلسفهٔ تحلیلی نمایان شد و باید آن را با تراکتاتوس و تحولات بعدی فلسفهٔ تحلیلی تحت‌تأثیر آن، پیوند داد.

## ۶. اولویت فلسفهٔ زبان

به درستی اعتقاد بر این است که ویژگی متمایز فلسفهٔ تحلیلی قرن بیستم توجه آن به زبان و معنای زبانی است و امیدوارم متقاعد نموده باشم که فلسفهٔ تحلیلی نمی‌تواند به نحوی سودمند و با ارجاع به (۴) یا (۵) مشخص شود. می‌توان به تمهید دیگری مبادرت ورزید، همچنین می‌توان همانند اسلوگا بیان کرد که اصل ویژهٔ فلسفهٔ تحلیلی این است که فلسفهٔ زبان، بنیان تمام فلسفه‌های دیگر است.<sup>۱۱</sup> اما این نیز غیرقابل پذیرش است. از یک‌سو، ماتر - که به سختی می‌توان وی را به‌عنوان یکی از فیلسوفان تحلیلی دانست - استدلال می‌کند که همهٔ فلسفه، نقد زبان است و از سوی دیگر، مور و راسل صراحتاً پیوند نحوهٔ تحلیل خودشان را با تحلیل زبان انکار می‌کنند، چه رسد به اینکه تحلیل آنها به موضوعی مرتبط باشد که «فلسفهٔ زبان» نامیده می‌شود. قبلاً خاطر نشان ساختیم که ویتگنشتاین متأخر بر آن بود که فلسفه، زمینی صاف و هموار است. وی انکار می‌کند که بخشی از فلسفه، نسبت به بخش دیگر اولویتی داشته باشد. نگاهی اجمالی به فیلسوفان آکسفورد بعد از جنگ، هیچ تعهدی را به نظریهٔ اولویت فلسفهٔ زبان آشکار نمی‌کند. اگر رایل را به‌عنوان یک فیلسوف تحلیلی روان‌شناسی محسوب نمایم، اگر هارت را به‌عنوان فیلسوف تحلیلی حقوق به حساب آوریم، اگر آستین را با توجه به پژوهش‌هایش در زمینهٔ اعمال گفتاری به‌عنوان فیلسوف تحلیلی زبان در نظر گیریم و با توجه به پژوهش‌هایی در مورد ادراک یا اذهان دیگر، به‌عنوان یک معرفت‌شناس تحلیلی تلقی نمایم، آنگاه نمی‌توان استدلال کرد که

فیلسوفان تحلیلی کلاً معتقدند که فلسفه زبان بنیان موضوعات دیگر است.

## ۷. رد متافیزیک

می‌توان اظهار نمود که ویژگی فلسفه تحلیلی، انکار متافیزیک است. فلسفه تحلیلی، معقولیت حقیقت ترکیبی پیشینی را رد می‌کند و این را انکار می‌نماید که خرد محض می‌تواند به‌تنهایی به شناخت واقعیت دست یابد. این یک حقیقت است که انکار و رد متافیزیک تأملی، نقشی را در برخی از مراحل فلسفه تحلیلی بازی کرده است. مسلم است که این مطلب در مورد تحلیلگران کمبریج در سال‌های میانه جنگ و تحلیلگران حلقه وین صادق است؛ اما هیوم، کانت (تا آنجا که متافیزیک متعال مورد نظر است) و کنت، قبلاً پرچم «منسوخ کردن متافیزیک» را به‌شدت به اهتزاز درآورده بودند. دوم اینکه فلسفه تحلیلی در دوره‌های اولیه خود، یعنی افلاطون‌گرایی پلورالیستی مور متقدم و رایل، اتمیسم منطقی راسل و تراکتاتوس، و تحلیل کمبریج در سال‌های جنگ، قطعاً متعهد به نظریه‌های متافیزیکی موجود در رابطه با ماهیت نهایی واقعیت و ساختار منطقی جهان بودند. آنها متافیزیک تأملی ایدئالیسم مطلق را انکار می‌کردند تا آن را با اشکال متفاوتی از متافیزیک عموماً تحلیلی امور واقع و مؤلفه‌های آنها جایگزین نمایند. تراکتاتوس منکر وجود گزاره‌های متافیزیکی می‌شود با تأکید بر اینکه هر تلاشی برای بیان حقایق متافیزیکی ضرورتاً منجر به بی‌معنایی خواهد شد؛ اما این امر به دلیل گمان ویتگنشتاین مبنی بر حقایق متافیزیکی نبود، برعکس اکثر گزاره‌های تراکتاتوس، کوشش‌هایی خودآگاهانه برای بیان چنین حقایقی بودند هرچند که آنها تنها می‌توانستند به طور ظاهری نشان داده شوند. همان‌طور که کانت حدود شناخت را به منظور مجال دادن به ایمان مشخص نمود، ویتگنشتاین جوان نیز برای مجال دادن به متافیزیک توصف‌ناپذیر، حدود زبان را ترسیم نمود.

رد، آن هم رد پرشور و حرارت متافیزیک از جمله ویژگی‌های حلقه وین به‌شمار می‌آید. مکتب آکسفورد در مراحل آغازین خود، قبل و بعد از جنگ، همانند حلقه وین با

۲۳۵  
ذهن

ماهیت، خاستگاه و آینده فلسفه تحلیلی

متافیزیک همدلی چندانی نداشت.<sup>۱۲</sup> اما در این شور و اشتیاق برای نبرد سهم نبود. همان‌طور که رایل خاطر نشان می‌سازد: «اکثر ما کاملاً با شور و حرارتی بسیار به رد و ابطال متافیزیک دست زدیم و با کسی مواجه نشدیم که به متافیزیک متعهد باشد؛ نسخه‌های کپی ما از «نمود و واقعیت» پر از گردوغبار بود و اکثر ما هرگز یک نسخه کپی از هستی و زمان را ندیده بودیم. ویتگنشتاین متأخر هرگونه اشتیاقی را به اشکال متافیزیک رد می‌کند؛ البته نه به این دلیل که گزاره‌های پیشینی ترکیبی وجود ندارند یا اینکه تمام حقایق ضروری، تحلیلی هستند.

اگر فهرست فوق از فیلسوفان متعلق به جنبش تحلیلی، قابل قبول و مناسب باشد، آنگاه روشن خواهد بود که هیچ‌یک از هفت ویژگی قادر نیست تا بدون حریف، همه فیلسوفان را در تور بیندازد. ترکیب این ویژگی‌ها در مجموعه‌ای از شرایط به طور جداگانه و به طور مشترک به هرگونه‌ای که باشد برای انجام این کار ضروری و کافی نخواهد بود. می‌توان استدلال کرد که مفهوم فلسفه تحلیلی باید به‌عنوان مفهومی دارای شباهت خانوادگی در نظر گرفته شود. بنابراین آنچه فیلسوفان متعلق به مکتب تحلیلی را وحدت می‌بخشد، زنجیره‌ای از شباهت‌های متداخل (هم‌پوشان) در مورد روش و نظریه است که هیچ‌یک از آنها به طور جداگانه برای فیلسوف تحلیلی بودن کافی نیست. می‌توان از این استدلال دفاع کرد؛ اما در وهله نخست می‌توان تعداد زیادی از فیلسوفان (از ارسطو گرفته تا هیوم و بنتام)، همچنین کسانی را که در جنبش تحلیلی قرن بیستم مشارکت داشتند، در این چهارچوب قرار داد. به هر حال هزینه این کار همین است. پاپ قطعاً بدین‌گونه می‌اندیشد؛ چراکه خاطر نشان می‌سازد که تاریخ فلسفه تحلیلی، اگر تا به حال به نگارش درمی‌آمد، از قرن بیستم آغاز نمی‌گشت، چنین تاریخی می‌توانست به سقراط بازگردد؛ زیرا «دیالکتیک» سقراط چیز دیگری جز روش روشن‌سازی آن دسته از معانی نبود که در ابتدا در مورد اصطلاحات اخلاقی به کار می‌رفت. به همین منوال، بسیاری از آثار ارسطو شامل تحلیل منطقی هستند؛ به‌ویژه تجربه‌گرایان اصطلاحاً بریتانیایی نظیر لاک، هیوم، برکلی و اخلاف آنها، از جمله کسانی هستند که فلسفه را در وهله اول به‌عنوان روشی تحلیلی به کار بستند. مسلم است که



بسیاری از آنچه آنها به نگارش درآورده‌اند به روان‌شناسی تعلق دارد، اما صرف‌نظر از این، باز هم توجهات دقیقی به مباحث معنا باقی می‌ماند که آثار اخیر فلسفه تحلیلی انباشته از همین مسئله است.

دوم آنکه، مفاهیم دارای شباهت خانوادگی در طی زمان تحول می‌یابند و در واکنش به کشفیات و ابداعات جدید، الگوهای متغیر مفاهیم و نسبت‌های مفهومی، شباهت‌ها و تمثیل‌های درک‌شده از پدیده جدید، و شیوه‌های جدید نگریستن به اشیا و نیازهای بشر امور جدیدی به آنها افزوده می‌شود. اصطلاح «فلسفه تحلیلی»، اصطلاحی کاملاً جدید است. این اصطلاح فنی متعلق به یک فیلسوف است. اشکالی ندارد که از پیشنهاد ویتگنشتاین درباره مفاهیم دارای شباهت خانوادگی پیروی کنیم، او می‌گوید: «فکر نکنید، بلکه نگاه کنید.» یعنی بررسی نماییم که عبارات مورد بحث در واقع چگونه به کار می‌روند؛ زیرا این اصطلاح استعمال تثبیت‌شده‌ای ندارد که از اجماع کلی برخوردار باشد. در اینجا ما آزادیم تا به این مفهوم بدان‌گونه که مایلیم شکل دهیم؛ در واقع، برای انجام این کار احتمالاً آزاد نیستیم بلکه مجبوریم. پرسش مورد بحث این است که ما به چه منظور به مفهوم فلسفه تحلیلی نیاز داریم؟ اگر استعمال اولیه این مفهوم ویژگی یک جنبش و روش‌های آن را در فلسفه قرن بیستم مشخص نماید، آنگاه تفسیر آن به‌عنوان یک مفهوم دارای شباهت خانوادگی، احتمالاً آن را از سودمندی اولیه‌اش به‌عنوان یک مقوله تاریخی محروم می‌کند؛ زیرا چیزهای بسیاری غیر از جنبش تحلیلی، قرن ما را گردآوری می‌کند. علاوه بر این، اگر ما بنا به اختیار خود آن را به شکل مفهومی دارای شباهت خانوادگی تغییر دهیم، آنگاه لازم خواهد بود تا دلایلی را معین کنیم، برای اینکه چرا این و آن ویژگی‌ها و نه ویژگی‌های دیگر، این شباهت خانوادگی را مشخص می‌کنند. این وظیفه آسانی نخواهد بود و نمی‌توان چندان امیدوار بود که در این باره به اجمالی سریع دست یافت.

### یک مقوله تاریخی: نگاهی اجمالی به فلسفه تحلیلی

فلسفه تحلیلی در قرن بیستم، میراث برجای مانده فیلسوفان قبلی (از سقراط و ارسطو تا

دکارت و لایب‌نیتس، از لاک، برکلی و هیوم تا کانت، بتنام و فرگه) می‌باشد.<sup>۱۳</sup> اغلب (و نه همه) ریسمان‌هایی که فرش فلسفه تحلیلی با آن بافته شده است می‌تواند تا گذشته‌ای کم و بیش دور پیگیری شود. آنچه درباره این فرش بسیار متمایز است، شیوه‌های بافته شدن ریسمان‌های مختلف و ویژگی طرح‌هاست. این طرح‌ها به مرور زمان تغییر یافته‌اند، برخی از بین رفته‌اند و طرح‌های جدید جای آنها را گرفته‌اند و یا به گونه‌ای دیگر مورد استفاده قرار گرفته‌اند و برخی از طرح‌های دیگر در این بافت برجسته‌تر از قبل گشته‌اند. برخی از الگوها در یک دوره غالب می‌شوند؛ اما به حاشیه می‌روند یا در دوره‌های بعد به کلی ناپدید می‌شوند. استدلال من این است که فلسفه تحلیلی هنگامی که به‌عنوان یک جنبش تاریخی پویا در نظر گرفته شود، به بهترین وجه فهمیده می‌شود.<sup>۱۴</sup>

فلسفه تحلیلی در کمبریج و در آغاز قرن با شورش علیه ایدئالیسم مطلق تولد یافت. مور و راسل موضع ضد روان‌شناسی گرایانه‌ای را اتخاذ کردند و از این جهت هیچ مخالفتی با آموزگاران ایدئالیستی خود نداشتند. پایه‌های اصلی اختلاف، وابستگی ابژه شناخت به فاعل شناسا، وحدت‌گرایی امر مطلق، نظریه انسجام حقیقت، غیرواقع بودن نسبت‌ها و نظریه روابط درونی بود. مور و راسل ایدئالیسم برکلی و کانت را رد کردند و بر استقلال ابژه شناخت از فاعل شناسا تأکید نمودند و از نظریه تطابق صدق دفاع نمودند و نظریه درونی بودن همه نسبت‌ها را انکار و واقعیت و عینیت روابط را تأیید نمودند. انتقاد آنها از ایدئالیست‌های مطلق، مبتنی بر اصول تجربی نبود و روش‌شناسی آنها نیز ناشی از وفاداری آنها به زبان متعارف نبود. برعکس، آنها یک رئالیسم بسیار کثرت‌گرا و افلاطونی را پذیرفتند. آنها به جای ویژگی سنتزی ایدئالیسم نوهگلی، از تحلیل حمایت کردند. مور درگیر تحلیل مفاهیم مستقلی از ذهن شد؛ مفاهیمی که وقتی در برابر ذهن قرار می‌گرفتند، می‌توانستند مرکب یا ساده باشند؛ اگر مرکب باشند، آنگاه وظیفه فیلسوف مشخص نمودن مفاهیم سازنده‌ای است که مفهوم پیچیده می‌تواند به آنها تحلیل و تجزیه شود و روشن نمودن اینکه این مفهوم پیچیده با مفاهیم دیگر چه ارتباطی دارد و چگونه از آنها متمایز می‌شود. وی میان دانستن معنای یک عبارت، دانستن تعریف لغوی آن و دانستن استعمال

آن از یک سو، و دانستن تحلیل معنای آن از سوی دیگر تمایز می نهد. علاوه بر این، وی دانستن معنای یک عبارت را به عنوان داشتن مفهوم در برابر ذهن تفسیر می کند و آن را از قادر بودن برای تحلیل معنا یعنی قادر بودن برای بیان اینکه مؤلفه‌هایش چیستند و چگونه از مفاهیم مرتبط دیگر متمایز می گردند، تفکیک می نماید. طبق این نظریه، تحلیل یک مفهوم (یا معنای یک واژه) بدون توجه به بیان زبانی آن میسر می باشد.

## ۲۳۹ ذهن

ماهیت، خاستگاه و آینده فلسفه تحلیلی

تصور راسل از تحلیل، به چند لحاظ متفاوت است. تصور و برداشت راسل از تحلیل، ریشه در آثار ریاضی دانان قرن نوزدهم (وایراستراس، دودوکیند و کانتور) دارد که آثار آنها درباره مفاهیم مربوط به حساب انتگرال و دیفرانسیل نظیر پیوستار و حد، مدلی برای راسل بود. راسل همانند مور، موضوع تحلیل را به عنوان موضوعی ابژکتیو و غیرزبانی تلقی می کرد و به همین دلیل همان طور که کار راسل بر روی مبانی ریاضیات به پیش می رفت، تصور وی از تحلیل به طور روزافزون تحلیلی منطقی شد، بدون اینکه تحلیلیش، تحلیل زبانی باشد. زبان منطقی پرینسیپیا، ابزار اصلی وی برای نفوذ به اشکال گمراه کننده زبان طبیعی و آشکار نمودن اشکال منطقی صادق واقعیت ها گشت؛ اما نظریه توصیفات و نظریه انواع باعث شد که راسل تنها با بی میلی و به تدریج تسلیم این واقعیت شود که به اهمیت بیشتر پژوهش زبان اعتراف نماید و در نهایت، نظریه انواع نیز بی درنگ به چهارچوبی برای یک نظریه نحو منطقی تغییر کرد که هیچ احترامی برای واقعیت قائل نبود.

تفاوت های موجود میان راسل و مور عمیق تر از این است؛ مور تصور می کرد که ما واقعیت های بی شماری را با یقین مطلق می شناسیم. هر فلسفه ای که اینها را به چالش بکشد، باید به عنوان یک فلسفه نادرست رد گردد؛ زیرا یقین ما به این واقعیت ها بسیار بیشتر از یقین هر برهان فلسفی است. ما می دانیم که جهان از مدت ها پیش وجود داشته است، می دانیم که بدن داریم، می دانیم که اشیای مادی وجود دارند که مستقل از ذهن ما هستند، می دانیم که اغلب متفاوت از آنچه واقعاً عمل می کنیم، عمل می نمایم، می دانیم که ما واقعاً حقایق بسیاری را می دانیم و... آنچه نمی دانیم، تحلیل چنین واقعیت هایی است. ما می دانیم که این گزاره ها به چه معنا هستند و می دانیم که صادقند؛ اما تحلیل معنای آنها را

بلد نیستیم. وظیفه فلسفه، تحلیل معانی است. (معانی به عنوان هویت مستقل از ذهن و مستقل از زبان تلقی می شوند) برعکس، فلسفه راسل، جستجوی دکارتی برای یافتن یقین بود. پیشاپیش ما نمی دانیم که این جستجو ما را به کجا خواهد برد و هیچ دلیلی برای این فرض وجود ندارد که این جستجو یقینات متعارفی را که مور بیان می کند، دست نخورده باقی گذارد. در واقع راسل به طور شیطنت آمیزی خاطر نشان می کند که «ویژگی فلسفه، آغاز نمودن با چیزی ساده است که به نظر نمی رسد که نقطه عزیمتی نادرست باشد و پایان یافتن با چیزی چنان پارادوکسیکال است که هیچ کس بدان باور ندارد.» الگوی شناخت یقینی برای راسل، ریاضیات بود و انگیزه پژوهش وی درباره مبانی ریاضیات به دلیل نیاز به توجیه صدق و شک ناپذیری اصول موضوعه پائو برای حساب با اخذ آنها از منطق محض بود. راسل با ابراز رضایت خود از اجرای این وظیفه در پرینسیپا به تحلیل شناخت ما از جهان خارج بازمی گردد با این امید که چیزی را در مورد شناخت تجربی به طور کلی انجام دهد که تصور می کرد برای حساب به انجام رسانده است؛ یعنی بنا کردن آن بر مبانی قطعی. بنابراین حمایت راسل از تیغ اوکام برای این بود که هویت را بیش از آنچه ضرورت ایجاب می کند، تکثر نبخشد (به منظور اجتناب از فرصت و مجال دادن به گروگان ها) و دفاع وی از «اصل برتر فلسفه علمی» به این دلیل بود که تا آنجا که ممکن است ساخت های منطقی را جایگزین هویت استنباط شده نماید. تقلیل و ساخت منطقی، شاخص های دو اثر وی بعد از جنگ بودند؛ یعنی تحلیل ذهن و تحلیل ماده. وی فلسفه را به عنوان صورتی از شناخت علمی تلقی می کرد و آن را از علوم خاص تنها از آن جهت که عام تر است متفاوت می دانست. به نظر راسل وظیفه فلسفه جستجوی حقیقت است و شک دکارتی نخستین ابزار برای تضمین این است که آنچه که آشکار گشته است صادق می باشد. تفاوت های موجود میان راسل و مور، همان طور که فون رایت اشاره می کند نشان دهنده دوگانگی در ریشه های فلسفه تحلیلی است. این دوگانگی بعدها تبدیل به قطب بندی در درون فلسفه تحلیلی به طور کلی شد و خود را در تفاوت هایی که در درون حلقه وین میان کارناپ و شلیک، و فیلسوفان آکسفورد میان آبرو آستین وجود داشت، نمایان ساخت. این

قطب‌بندی‌ها حتی می‌تواند، همان‌طور که وایزمن اظهار می‌کند، نشان‌دهنده دو رویکرد کاملاً متفاوت به ذهن انسان باشد: اولین رویکرد در ابتدا به صدق، و دومی به معنا؛ اولی به توسعه شناخت، و دومی به عمق بخشیدن به فهم؛ اولی به اثبات یقین در برابر تردیدهای شکاکی، و دومی به اعمال چالش‌های شکاکی در مورد یقین‌های از قبل موجود که کاملاً قابل رد هستند (همان‌طور که مور استدلال می‌کرد) یا در واقع به امور یقینی فاقد انسجام (همان‌طور که ویتگنشتاین اظهار می‌کند) توجه دارد؛ اولی به تقلید کردن از پیشرفت‌ها، موفقیت‌ها و نظریه ساخت علوم؛ و دومی از تعقیب وضوح به‌عنوان یک هدف فی‌نفسه توجه دارد.<sup>۱۵</sup>

اولین مرحله فلسفه تحلیلی از افلاطون‌گرایی بسیار تکثرگرا در آغاز قرن به ظهور اتمیسم منطقی (که مرحله دوم فلسفه تحلیلی را ایجاد می‌کند) در دهه ۱۹۱۰ تحول یافت. این تحول به نحوی مدیون تلاش راسل برای استفاده از روش‌های تحلیل کتاب پرینسیپا برای شناخت تجربی به طور کلی و به نحوی مدیون ویتگنشتاین جوان – که تأثیرش بر راسل هم ویرانگر و هم الهام‌بخش بود – و مدیون شاهکاری وی یعنی تراکتاتوس بود که در میان ۱۹۱۳ و ۱۹۱۹ به نگارش درآورد. برای هدف و مقصودی که در اینجا داریم چهار ویژگی تراکتاتوس شایسته ذکرند:

اول آنکه، تراکتاتوس تلاش و کوشش تحلیلی در فلسفه اروپای مدرن را به نهایت خود رساند. فلسفه‌ای که ریشه آن به دکارت و لایب‌نیس و به همان اندازه به لاک و هیوم بازمی‌گردد. این برداشت طی سال‌های دوران جنگ بر تحلیل کمبریج تسلط داشت و به شیوه‌ای تغییر یافته (بدون متافیزیک امور واقع و ابژه‌های بسیط و بدون نظریه مستقلی برای گزاره‌های اتمی) تصور پوزیتیویستی‌گرایانه منطقی‌ای را از تحلیل شکل بخشید. همچنین متافیزیک منطقی را که با دستان فرگه و راسل شکوفا گشته بود، به نتیجه کامل رساند. در چهارچوب نظام متافیزیکی تراکتاتوس، نظریه تصویری [مربوط به] تفکر و گزاره، در مورد مسائل مربوط به جهت‌مندی گزاره که بر تفکر فلسفی از زمان دکارت مسلط بود، قدرتمندترین راه‌حل را ارائه کرد. تراکتاتوس تبیینی متافیزیکی در این باره ارائه داد؛ مبنی بر

اینکه چگونه یک پدیده ذهنی، یعنی اندیشیدن به یک تفکر، ممکن است دارای محتوایی باشد که با آنچه مورد نظر است (اگر صادق باشد) این همان می باشد و چگونه این محتوای ذهنی ممکن است محتوایی داشته باشد. حتی اگر آنچه مورد است، متفاوت از محتوای آن باشد (یعنی کاذب باشد). بدین ترتیب، این تبیین آشکار می کند که یک گزاره چگونه می تواند کاذب اما معنادار باشد. به طور کلی این تبیین، جهت مندی علائم را با ارجاع به جهت مندی درونی اعمال ذهنی تفکر و معنا توضیح می دهد.

دوم آنکه، تراکتاتوس مسلماً صورت بندی های فرگه و راسل از منطق را تخریب کرده، صورت بندی های کاملاً متفاوتی را جایگزین آنها می کند. اندیشه محوری (Grundgedanke) تراکتاتوس این است که Constants ثابت های منطقی وجود ندارد.<sup>۱۶</sup> ادات منطقی، نام ها و نیز نام های ابژه های منطقی یا نام های توابع منطقی خاص (مفاهیم یا نسبت ها) نیستند. گزاره ها، نه نام ها هستند و نه نام های مربوط به ارزش های صدق و نام های مرکب. گزاره های منطقی، توصیف نسبت های میان ابژه های مجرد و توصیف کلی ترین واقعیت ها در جهان نیز نیستند. علامت و نشانه صدق منطقی، کلیت مطلق نیست؛ زیرا حقایق منطقی تعمیم های همان گویی ها نیستند، بلکه همان گویاهای ساده تر می باشند. نشانه صدق منطقی، ضرورت است و ضرورت گزاره منطقی، نتیجه ای از یک مورد خاص از ترکیب تابع ارزشی گزاره هاست. در یک گزاره منطقی، گزاره های مقدماتی از آن جهت که با عمل های تابع ارزشی در آمیخته هستند، فارغ از اینکه دارای چه ارزش هایی از صدق هستند، باید صادق باشند. هزینه ای که برای چنین صدق تضمین شده ای پرداخت می شود، بی محتوایی آن است. گزاره های منطقی بی محتوا هستند و محتوای آنها صفر است؛ زیرا هیچ چیزی درباره جهان نمی گویند. اما هر همان گویی، شکلی از یک برهان است. اگرچه همه گزاره های منطقی، چیز یکسانی می گویند یعنی هیچ چیزی نمی گویند، اما همان گویی های مختلف از آن جهت که اشکال متفاوتی از برهان را آشکار می سازند، متفاوتند. علامت و نشانه یک گزاره منطقی این است که در یک دستگاه، علائم مناسب می تواند از روی نماد به تنهایی مشخص شود. این امر ماهیت گزاره های منطقی و تفاوت مقوله ای آنها را

از گزاره‌های تجربی وضوح می‌بخشد، همچنین روشن می‌سازد که تا چه حد اصول موضوعه کردن منطق به وسیله فرگه و راسل، و توسل به بداهت برای استحکام بخشیدن به اصول موضوعه برگزیده شده، گمراه‌کننده است. اما این اصول موضوعه‌ها بنا به بداهت خاصشان، ویژه و ممتاز نیستند. آنها به همان اندازه قضیه‌ها همان‌گویی هستند. این اصول موضوعه‌ها ضرورتاً اصول موضوعه‌های اولیه نیستند و چنین نیست که قضایا اساساً از گزاره‌ها اخذ شده باشند؛ زیرا گزاره‌های منطق از ارزشی یکسان برخوردارند؛ یعنی همان‌گویی‌های بی‌محتوا هستند. بنابراین هیچ شناخت منطقی‌ای طبق تصور فرگه و راسل وجود ندارد؛ زیرا شناختن صدق همان‌گویی، شناخت چیزی درباره واقعیت نیست. منطق و ریاضیات، نمونه‌هایی از شناخت پیشینی اصیل نیستند. بدین ترتیب این [موضع تراکتاتوس] راه را برای آنچه حلقه وین «تجربه‌گرایی پایدار» می‌نامند، هموار می‌کند.

سوم آنکه، تراکتاتوس برداشت و تصویری انقلابی را از فلسفه بیان می‌کند که آینده فلسفه تحلیلی را شکل می‌بخشد. براساس این تصور، فلسفه مطلقاً متمایز از علم است. هیچ فرضیه‌ای در فلسفه وجود ندارد. فلسفه کلی‌ترین حقایق مربوط به جهان را به آن‌گونه که مور و راسل تصور می‌کردند، توصیف نمی‌کند و به توصیف نسبت‌های موجود میان هویات مجرد به آن‌گونه که فرگه تصور می‌نمود، نمی‌پردازد. فلسفه، عملکردهای ذهن بشر را به آن‌گونه که تجربه‌گرایان انگلیسی و روان‌شناسان توصیف می‌کردند، توصیف نمی‌کند یا پیش‌فرض‌های متافیزیکی تجربه را پژوهش نمی‌نماید و آنها را در گزاره‌های پیشینی بدان‌گونه که کانت تصور می‌کرد، توصیف نمی‌نماید. حقایق متافیزیکی قابل بیان در گزاره‌ها وجود ندارد؛ زیرا تنها ضرورت‌های قابل بیان، همان‌گویی‌های بی‌محتوای منطق هستند. هر تلاشی برابر بیان حقایق متافیزیکی به ناگزیر به تجاوز از حدود معنا منجر می‌شود. خود تراکتاتوس، آخرین اثر در مورد متافیزیک است؛ زیرا گزاره‌هایش فاقد محتوا هستند. گزاره‌های فلسفی وجود ندارند؛ بنابراین شناخت فلسفی نیز وجود ندارد. فلسفه یک رشته معرفتی نیست. سهم فلسفه تنها در فهم بشر است و در شناخت او سهمی ندارد. وظیفه فلسفه، فعالیت برای وضوح منطقی است. این وظیفه باید با استفاده از تحلیل منطقی

گزاره‌های پیچیده به انجام رسد؛ وظیفه‌ای که می‌خواهد علاوه بر چیزهای دیگر، بیان متافیزیکی بی‌محتوا را نشان دهد. این برداشت از فلسفه برای تحلیل‌گران کمبریج و حلقه‌ی وین بنیادی بود. شلیک بعدها می‌نویسد که این برداشت «نقطه‌ی عطف تعیین‌کننده‌ای» را در فلسفه ایجاد کرد.

چهارم آنکه تراکتاتوس، «چرخش زبانی» را به فلسفه وارد کرد؛ البته آن را کامل نکرد. این ویژگی چهارم نشان‌دهنده‌ی گسست عظیم از فرگه، مور و راسل است. ویتگنشتاین بدون هیچ واهمه‌ای بیان می‌کند که «تمام فلسفه، نقد زبان است.» این چرخش در ادعاهای زیر از کتاب فوق نمایان می‌شود:

۱. حدود تفکر باید با تعیین حدود زبان یعنی با تعیین مرز میان محتوای خبری یا عدم محتوا مشخص شود؛
۲. برنامه‌ی ایجابی برای فلسفه‌ی آینده، تحلیل منطقی - زبانی گزاره‌هاست؛ یعنی جملات بامحتوای خبری؛
۳. وظیفه‌ی سلبی برای فلسفه‌ی آینده، نشان دادن این است که بیان‌های متافیزیکی، تلاشی برای بیان چیزی هستند که با استفاده از ماهیت درونی زبان قابل بیان نیست؛
۴. امر کلیدی در اهتمام ویتگنشتاین به روشن ساختن ماهیت اساسی نماد گزاره‌ای قرار دارد؛
۵. پژوهش منطقی «پدیده‌ها» یعنی به‌کارگیری منطق (که به‌عنوان یک برنامه در این کتاب مطرح شد ولی تا مقاله «برخی ملاحظات در باب صورت منطقی» در ۱۹۲۹ به انجام نرسید) تحت‌تأثیر تحلیل منطقی توصیف‌های زبانی پدیده‌های تجربه‌است؛
۶. توضیح و روشن‌سازی صدق منطقی، یعنی بزرگ‌ترین دستاورد این کتاب، معلول پژوهش نمادگرایی است. «علامت ویژه‌ی گزاره‌های منطقی این است که فرد می‌تواند تشخیص دهد که آنها برحسب نماد به‌تنهایی، صادق هستند و این واقعیت فی‌نفسه شامل کل فلسفه‌ی منطق می‌شود». من تأکید نمودم که تراکتاتوس «چرخش» را معرفی نمود؛ اما آن را کامل نکرد. این چرخش هنگامی کامل می‌گشت که مبانی جهت‌گیری زبانی این کتاب



در متافیزیک توصیف ناپذیر نمادگرایی استوار می‌گشت؛ مثلاً اینکه تنها نام‌های بسیط می‌توانند ابژه‌های بسیط را نمایان سازند و اینکه تنها امور واقع می‌توانند امور واقع را نمایان سازند و اینکه یک گزاره، یک امر واقع است. ویتگنشتاین تنها در دهه ۱۹۳۰، با انکار متافیزیک تراکتاتوس و تحت تأثیر حلقه وین، منطق را از تمام بنیان‌های متافیزیکی و (در استعمال غیرمتعارف ویتگنشتاین از این اصطلاح) بنیان‌های «متالوژیکال» جدا می‌کند.

پس از جنگ جهانی اول، جریان فلسفه تحلیلی به دو شاخه یعنی تحلیل کمبریج و پوزیتیویسم منطقی تقسیم شد. خاستگاه تحلیل کمبریج در مور، راسل و تراکتاتوس بود. اگرچه مور آثار اندکی منتشر نمود؛ اما تدریس وی در کمبریج مؤثر بود و اشتغال ذهنی اش به نظریه داده حسی ادراک - که با مورد مشترک بود - مضمونی متمایز به تحلیل کمبریج داد.<sup>۱۷</sup> همچنین سبک تحلیل بسیار دقیق وی و تأکیدش بر اینکه کار فلسفه، تحلیل معانی است از این جمله اند. با وجود این، در نتیجه چرخش زبانی، «معنای» مورد نظر مور به واسطه نسل جدیدتر، از تأمل شهودی مفاهیم به تلاش خودآگاهانه برای تحلیل معنای زبانی عبارات تغییر یافت. راسل تا مدت‌ها در کمبریج نبود؛ اما تأثیرش اندک نبود. برایت ویت در ۱۹۳۳ خاطر نشان می‌کند که:

«در ۱۹۱۹ و برای چند سال تفکر فلسفی در کمبریج در سیطره آثار برتراند راسل بود ... کتاب‌ها و مقالاتی که راسل در آنها به بسط و گسترش فلسفه در حال تغییرش می‌پرداخت، مشتاقانه پذیرفته می‌شد و در درس گفتارهای جی.ا.مور و دبلیو.ا.جانسون مورد تفسیر و نقد قرار می‌گرفت.»

کینز در ۱۹۲۴ می‌نویسد که تراکتاتوس «از زمان نگارش بر تمام مباحث کمبریج، سیطره داشت.» تراکتاتوس تأثیر عمده‌ای بر رمزی جوان، برات ویت و ویزدم داشت. تحلیل کمبریج در جهت برنامه تقلیل‌گرایی و ساخت منطقی حرکت می‌کرد. برخی از افراد اونتولوژی امور واقع (و نه اونتولوژی ابژه‌های بسیط) را پذیرفتند و به دنبال تحلیل اشکال منطقی امور واقع و نشان دادن این امر برآمدند که برخی از امور واقع ساخت‌های منطقی بیشتری ندارند. این برنامه در مقالات «ساخت‌های منطقی» ویزدم که در جمله مایند

۳-۱۹۳۱ منتشر می‌شد و به اوج خود رسید. کارایی و امکان منطق‌گرایی غالباً در موضوعات کمبریج مطرح بود و رمزی تلاش‌های خود را به اصلاح عیوب آن معطوف کرد. وی در ۱۹۳۰ - که چندی بعد از آن در سنین جوانی درگذشت - با ویتگنشتاین در این نکته توافق داشت که نقص‌های منطق‌گرایی اصلاح‌ناپذیر است. برداشت و تصور غیرمعرفتی نسبت به فلسفه برای نسل قدیمی وحشت‌انگیز و برای نسل جوان‌تر خوشایند بود. برات ویت خاطر نشان می‌سازد که متافیزیک تأملی سستی که - کتاب ماهیت وجود مک تاگرت (۱۹۲۷) «نمونه وحشتناکی» از آن بود - بی اعتبار خوانده شد؛ زیرا ویتگنشتاین نشان داد که «ما می‌توانیم پیشاپیش مطمئن باشیم که یک سیستم که به واسطه استلزامات منطقاً ضروری در پی اخذ گزاره‌های تجربی جالب از مقدمات منطقاً ضروری است، نادرست می‌باشد». برداشت و تصور انقلابی از فلسفه که به واسطه تراکتاتوس ارائه شده بود، دهه ۱۹۳۰ درباره ماهیت فلسفه، ویژگی تحلیل و رابطه‌اش با منطق و زبان مباحث گسترده‌ای را در بریتانیا ایجاد کرد. از ۱۹۳۰ به بعد ویتگنشتاین به سخنرانی و ارائه درس - گفتارها در کمبریج پرداخت و بنیان بسیاری از تفکرات نخستین خود را فروریخت. این امر باعث شد که تحلیل کمبریج به مسیر متفاوتی گام نهد که از تحلیل تقلیل [گرای] کلاسیک و ساخت منطقی دور و به سمت روش‌های مربوط به کتاب پژوهش‌ها نزدیک می‌شد؛ کتابی که بعد از جنگ جهانی دوم بر فلسفه بریتانیا تسلط یافت.

جریان دوم فلسفه تحلیلی در دوران جنگ در وین تبلور یافت؛ جایی که از آن به جانب آلمان، لهستان، و کشورهای اسکاندیناوی و بعدها به بریتانیا و آمریکا گسترش یافت. در اینجا تأثیر ویتگنشتاین حتی بیشتر از تأثیر وی در کمبریج قبل از ۱۹۲۹ بود که بخشی از آن بدون تردید به دلیل رابطه وی با اعضای حلقه وین در ۱۹۲۷ و ۱۹۳۶ بود و بخشی از آن نیز به دلیل توجه دقیقی بود که حلقه وین به کتاب وی مبذول داشت.<sup>۱۸</sup> آنها اتمیسم منطقی را همراه اونتولوژی مربوط به آن در مورد واقعیت‌ها و ابژه‌های بسیط، کنار گذاشتند و نظریه بیان کردن و مشاهده کردن را به طور کلی همراه متافیزیک بیان‌ناپذیر و ملازم با آن رد کردند و این تفکر را بی‌اعتبار تلقی کردند که هر زبان ممکنى ضرورتاً دارای نحو منطقی

مشابهی است که صور منطقی امور واقع را منعکس می‌سازد؛ اما آنها این ادعا را پذیرفتند که امر صرفاً ضروری، امری منطقی است و حقایق منطقی، همان‌گویی‌هایی بی‌محتوا هستند. آنها تبیین ویتگنشتاین را در مورد ادات منطقی و نظریهٔ مصداقی بودن را پذیرفتند. پنج مضمون اصلی وجود دارد که ویژگی پوزیتیویسم منطقی را مشخص می‌کند که همهٔ آنها عمیقاً تحت‌تأثیر ویتگنشتاین بودند و گاهی اوقات در معرض سوء تعبیر قرار می‌گرفتند.

## ۲۴۷ ذهن

ماهیت، خاستگاه و آیندهٔ فلسفهٔ تحلیلی

اول آنکه، برداشت و تصور حلقهٔ وین از فلسفهٔ برگرفته از تراکتاتوس بود. فلسفهٔ یک رشتهٔ معرفتی نیست و کاملاً متمایز از علم می‌باشد. به نظر کارناپ، استفادهٔ ایجابی فلسفه آشکار نمودن گزاره‌ها و مفاهیم معنادار و ایجاد مبانی علم و ریاضیات است. مسائل فلسفی کلاسیک، یا شبه مسئله هستند یا بعد از روشن‌سازی، مسائل تجربی می‌باشند. فلسفهٔ همان توضیح و شرح نحو منطقی زبان علم است.

دوم آنکه، حلقهٔ وین از ابطال و رد متافیزیک حمایت می‌کرد. در اینجا آنها این ادعای تراکتاتوس را پذیرفته بودند که گزاره‌های متافیزیکی نمی‌توانند، وجود داشته باشند؛ درحالی‌که این ایده را رد می‌کردند که حقایق متافیزیکی بیان‌ناپذیر می‌توانند تنها نشان داده شوند، اما بیان نشوند.

سوم آنکه، آنها اصل تحقیق‌پذیری را پذیرفتند که از مباحثات با ویتگنشتاین در ۱۹۲۹-۳۰ برگرفته شده بود و تحقیق‌پذیری را به‌عنوان معیاری برای معناداری تجربی تلقی نمودند.

چهارم آنکه، هدف آنها تأیید و حمایت از «تجربه‌گرایی سازگار» بود و از این‌رو انکار می‌کردند که عقل می‌تواند یک منبع شناختی درعین‌حال ترکیبی و پیشینی باشد. موانع سنتی برای تجربه‌گرایی، حقایق منطق، حساب، هندسه و متافیزیک بود. به نظر آنها تبیین تراکتاتوس از صدق منطقی بود که تجربه‌گرایی سازگار را ممکن می‌کرد؛ اما تبیین آنها از صدق منطقی برخلاف ویتگنشتاین، قراردادگرایانه بود. جایی که ویتگنشتاین حقایق منطق را به‌عنوان اموری که مملو از دو قطب ذاتی گزاره هستند، تلقی می‌کرد، حلقهٔ وین آنها را

به‌عنوان نتایج قواعد اختیاری نمادگرایی تفسیر می‌کردند؛ یعنی آنها تصور می‌کردند که حقایق منطقی به واسطه معانی ادات منطقی صادق می‌باشند. آنها تبیین قراردادگرایانه هیلبرت را در مورد هندسه پذیرفتند و (به غلط) تصور کردند که ویتگنشتاین گزاره‌های حساب را تقلیل‌پذیر به همان‌گویی‌های بی‌محتوا تلقی می‌کند.

پنجم آنکه، آنها فرضیه وحدت علم را پذیرفتند و به این برنامه تقلیل‌گرایانه متعهد بودند تا نشان دهند که تمام گزاره‌هایی که به لحاظ معرفتی معنادار هستند، می‌توانند از گزاره‌های اصلی که «امر داده‌شده» را تشکیل می‌دهند، اخذ شوند. این فرضیه به دکارت و به برنامه راسل برمی‌گردد؛ اما این تفکر که همه گزاره‌ها، توابع صدق گزاره‌های مقدماتی هستند (فرضیه مصداقی بودن) از تراکتاتوس اخذ شده بود. فرض اینکه گزاره‌های مقدماتی در تجربه بی‌واسطه تحقیق‌پذیر هستند، باعث تأیید و حمایت از برنامه شد.

در اواسط دهه ۱۹۳۰ حلقه وین قطب‌بندی شد و به جناح پوزیتویسم سنتی کارناپ - نویرات به همان‌گونه که در بیانیه (مانیفیست) صورت‌بندی شده بود، و جناح شلیک - وایزمن که عمیقاً تحت‌تأثیر ایده‌های فلسفی ویتگنشتاین قرار داشت؛ ایده‌هایی که در تضاد با تراکتاتوس بسط و تحول می‌یافت، تقسیم شد. به تدریج وحدت فکری حلقه وین تحت نقادی درونی فرومی‌پاشید. با وجود این، وحدت فیزیکی حلقه وین با ظهور نازیسم نابود شد. میراث اولیه این حلقه در آمریکا و پس از جنگ جهانی دوم به جای ماند؛ جایی که بسیاری از اعضای این حلقه ساکن شدند و فلسفه آمریکایی بعد از جنگ را شکل بخشیدند.

جنگ باعث گسستگی در فلسفه شد. چند سال بعد از ۱۹۴۵، آکسفورد مرکز اصلی فلسفه تحلیلی شد. چهره‌های شاخص آن را رایل و آستین همراه طبقه قدرتمند دیگری که شامل وایزمن، گریس، هارت، همپشر می‌شد، تشکیل می‌دادند و برلین نیز دانشجویان خود نظیر استراوسون، ارمسون و بعدها هیر، پیرس، کیتتون و وارناگ را داشت. تأثیر غالب با ویتگنشتاین متأخر بود که ایده‌هایش قبل از انتشار کتاب پژوهش‌ها - که بعد از مرگش چاپ شد - به واسطه وایزمن و پل و بعدها به وسیله آنسکام به آکسفورد منتقل شد. اما

بسیاری از چهره‌های سرشناس از قبیل آستین، کنیل و گریس بر آنها تأثیری نداشتند. فلسفه تحلیلی آکسفورد برخلاف حلقه وین، یک «مکتب» نبود، بیانیه‌ای منتشر نکرد و تنها به چند اصل سستی پایبند بود. اگرچه تأثیر ویتگنشتاین بسیار بود؛ اما ایده هایش جذب شدند، ولی پرورش نیافتند. فلسفه تحلیلی آکسفورد دیدگاه‌های متنوع و گاه متضاد را در برداشت که تنها بی‌اطلاعی و جهل می‌تواند آن را تحت عنوان گمراه‌کننده «فلسفه زبان متعارف» بگنجاند.

با وجود این، برخی توافقات مشترک را می‌توان معین کرد؛ مثلاً متافیزیک انکار شد، هرچند که تا مدتی همین اصطلاح در عناوین و فهرست‌ها بود. وقتی این اصطلاح به وسیله استراوسون در کتاب *مفردات* (۱۹۵۹) دوباره احیا شد، به خوبی تطهیر شده بود؛ زیرا متافیزیک توصیفی، ادعایی برای دستیابی به شناخت متعالی یا توصیف ساختار منطقی جهان نداشت، بلکه خودش را به توصیف عام‌ترین ویژگی‌های شاکله‌های مفهومی ما یعنی ویژگی‌های زبان ما یا هر زبانی که در آن یک تمایز می‌تواند میان تجربه و ابراه‌های آن برقرار شود، محدود نمود؛ بنابراین همان‌طور که تصور می‌شد، متافیزیک توصیفی یک پژوهش تحلیلی درباره‌ی عام‌ترین مفاهیم ساختاری از قبیل مکان، زمان، تجربه، فرد جزئی ابرکتیو بود.

تحلیل به آن‌گونه که قبلاً تصور می‌شد و بنابراین برنامه‌ی تقلیل و ساخت منطقی نیز که طی دوران جنگ رایج بود، کنار گذاشته شد؛ اما اصطلاح تحلیل که اینک «تحلیل زبانی یا مفهومی» نامیده می‌شود، حفظ شد. این اصطلاح عبارت بود از توصیف به منظور روشن‌سازی فلسفی، پیوند متقابل مفاهیم مرتبط، استلزامات، سازگاری‌ها و ناسازگاری‌ها، شرایط استعمال بیان‌های به لحاظ فلسفی مسئله‌ساز. چنین تحلیلی به گزاره‌های مقدماتی منطقاً مستقل یا به نام‌ها یا مفاهیم بسیط و تحلیل‌ناپذیر منتهی نمی‌شد؛ بلکه به وضوحی منتهی می‌شد که در رابطه با یک پرسش معین به دست می‌آید، وقتی که شبکه‌ای از مفاهیم با تمام شبکه‌بندی‌های مربوط به آن ترسیم می‌گردد. اصطلاح «تحلیل ادات» استراوسون به‌طور مناسبی به این روش دلالت می‌کند.

آنچه در این معنای غیر دقیق و غیر تقلیلی موضوع تحلیل بود، استعمال کلمات در جملات بود. تصور موری از مفاهیم کنار گذاشته شد و سخن گفتن از مفاهیم از آن رو که از استعمال کلمات متمایزند باید موجه می شد. به طور کلی اعتقاد بر این نبود که همه مسائل، مسائل مربوط به زبان باشد یا اینکه آنها شبه مسائلی ناشی از زبان هستند، چه رسد به اینکه آنها با اختراع یک «زبان ایده آل» حل شوند. تعداد اندکی باور داشتند که دستگاهی از حساب گزاره‌ای و محمولی، کلیدی را برای رازگشایی معماهای فلسفی فراهم می کند، چه رسد به اینکه آن گرامر عمیق هر زبان ممکن را تشکیل دهد؛ اما عموماً این توافق وجود داشت که یک پیش شرط اساسی برای حل هر مسئله فلسفی، توصیف صبورانه و نظام مند استعمال واژه‌های مربوط در زبانی طبیعی است که آنها در آن خانه دارند (که می تواند واژگان فنی یک علم خاص باشد یا نباشد).

اگرچه تصور درمان‌گرایانه ویتگنشتاین متأخر در مورد فلسفه به طور کلی پذیرفته نشد - حداقل نه به صورت یک کل - اما تأکید وی بر اینکه فلسفه گسسته از علم است؛ یعنی اینکه فلسفه اساساً سهمی در فهم بشر دارد و نه گسترش یا افزایشی در شناخت بشر، با درجات متفاوتی از تغییر، موجب اجماع گسترده‌ای شد. اگرچه استعمال غیرمتعارف وی از اصطلاح «گرامری» ادامه نیافت؛ ادعای وی مبنی بر اینکه «گزاره‌های گرامری» پیشینی هستند در آکسفورد به اصطلاح «حقایق مفهومی» برگردان شد. رایل خاطر نشان می سازد که مسائل فلسفی، مسائلی از گونه خاص هستند، نه مسائلی از نوع متعارف درباره هویت‌های خاصی همچون ایده‌ها، معانی یا مفاهیم افلاطونی و ابژه‌های منطقی و قصدی. آنها مسائل علمی و تجربی نیستند و نمی توانند با روش‌ها یا نظریه‌های علمی حل شوند.

عموماً این پذیرفته شده بود که فلسفه دارای سلسله مراتب نیست. این فرض که منطق بنیان فلسفه است یا اینکه موضوعی که «فلسفه زبان» نامیده می شود (این اصطلاح حتی در آن زمان هم وجود نداشت) بنیان تمام موضوعات دیگر است، مورد توجه قرار نگرفت. هیچ کس تصور نمی کرد که بخشی از فلسفه نسبت به بخش‌های دیگر ممتاز باشد یا به عنوان بنیانی برای آنها به حساب آید؛ اما چرخش زبانی به وقوع پیوست و عمدتاً در دهه

۱۹۵۰ مورد توجه قرار گرفت. اگرچه به نظر نمی‌رسد که بخش‌های مختلف این موضوع از یک بدنه و تنه مشترکی رویداده باشند؛ اما آنها با برخورداری از ویژگی مشترک؛ یعنی حیرت فلسفی و روش‌های مشترک برای حل مسائل به وضوح اتحاد یافتند. توجه محوری فلسفه معطوف به معنا و روشن‌سازی معانی عبارات، نه به دلیل خودشان بلکه به دلیل حل مباحث فلسفی بود. روش مقدماتی و اولیه توصیف استعمال کلمات و نه ساختن نظریه‌ای در باب معنا براساس مدل برنامه دیویدسون بود که بر فلسفه آنگلو-آمریکایی از زبان در دهه ۱۹۷۰ و دهه ۱۹۸۰ تسلط یافت. از این پس فلسفه تحلیلی رو به افول نهاد.

### فلسفه تحلیلی چگونه خواهد بود؟

وحدت فلسفه تحلیلی در قرن بیستم، وحدتی است تاریخی؛ یعنی وحدتی در کثرت است زیرا هیچ ویژگی‌های معرفی وجود ندارد که جنبش تحلیلی را در تمام مراحل خود مشخص نماید؛ اما هر دوره دارای ویژگی‌های مشترکی با دوره‌های قبلی و دوره‌های خود است. برخی از این ویژگی‌ها دارای یک نسبت دیرین هستند (مثلاً تحلیل) - که بنا به برخی از تفسیرها از این استعمال «کلمات متافیزیکی» را رد می‌کند؛ اما برخی ویژگی‌ها نیز به شیوه‌های تازه یا با دقت و موشکافی بیشتری نسبت به قبل بررسی می‌شوند و با برهان‌های جدیدی تأیید شدند. برخی از ویژگی‌های دیگر نیز جدید بودند؛ مثلاً به‌کارگیری منطق جدید به‌عنوان ابزاری تحلیلی، و صورت‌بندی غیرشناختی از فلسفه. به نظر من به‌کارگیری اصطلاح «فلسفه تحلیلی» به‌عنوان نامی برای این جریان درهم تنیده شده از ایده‌های قرن ما کمتر گمراه‌کننده و بسیار روشنگرتر است. از آنجاکه بسیاری از ایده‌ها جایگاه و تاریخ قابل توجهی دارند، صورت اولیه فلسفه تحلیلی می‌تواند نسبتاً به‌طور غیرقابل بحث و به دلیل رابطه و پیوستگی فلسفه‌ها و روش‌های فلسفی با این یا آن دوره از جنبش قرن بیستم تعریف شود. خود این جنبش به بهترین وجه و با استفاده از توصیف و نه تحلیل تعریف می‌شود.

ادعای من این است که فلسفه تحلیلی بعد از دهه ۱۹۷۰ رو به افول نهاد. تمایل دارم تا

با وضوح بخشیدن به این مطلب نتیجه‌گیری نمایم. هر دوره از جنبش تحلیلی تحت‌تأثیر یک شور انقلابی قرار گرفته بود. پیشگامان به‌شدت باور داشتند که فلسفه را از ادعاهای روشنفکرانه‌رهایی بخشیده‌اند و اصطبل‌ها را از فضولات انباشته‌شده تمیز کرده‌اند و موضوع را در جلوه‌ای تازه نمایان ساخته‌اند. در حدود دهه ۱۹۷۰ روزهای انقلابی به پایان رسید. روح عقلانیت علمی نیازی به دفاع نداشت و در فناوری و کشفیات نظری عظیم علم قرن بیستم نقشی پیروزمندانه داشت و در نتیجه باعث رضایت‌خاطر شد. خودآگاهی روش‌شناختی خاص جنبش تحلیلی در تمام مراحلش رو به افول نهاد؛ زیرا دیگر به نظر نمی‌رسید که فلسفه نیازمند توجیه باشد. ویژگی شاخص فلسفه متعلق به اواخر قرن بیستم، این است که بحثی جدی در این باره که فلسفه چیست و چه چیزی می‌توان از آن امید داشت و در این باره که گزاره‌های فلسفی چیستند و چگونه با گزاره‌های علم مربوط می‌شوند، وجود ندارد. ویژگی شاخص فلسفه معاصر به‌ویژه فلسفه تکنولوژی و فلسفه زبان (به‌طور خاص جایی که تحت‌تأثیر زبان‌شناسی نظری است)، علم‌گرا می‌باشد. بنابراین، نقش و کارکرد انتقادی سنت تحلیلی به کنار نهاده شد. دوباره به نحوی گسترده این تصور ایجاد شد که فلسفه از لحاظ تأملی و به نحو کلی باید بسط و گسترش علوم باشد. (همان‌طور که رایل تصور می‌کرد این‌گونه باید باشد).

نیروهایی که بر این تغییر تأثیر نهادند متعدد بودند و بسیاری از آنها به فلسفه ربطی نداشته، خارج از آن بودند. در درون فلسفه عامل اصلی این تغییر کواین بود. رد تمایز تحلیلی / ترکیبی از سوی کواین فی‌نفسه یک گسست قطعی را از سنت تحلیلی ایجاد نکرد، بلکه تنها گسستی را از کارناپ و پوزیتیویسم منطقی ایجاد نمود، زیرا ویتگنشتاین متأخر به‌طور مشابه از این اصطلاح ترکیبی / تحلیلی اجتناب ورزید و این اصطلاح هیچ نقش بارزی را در میان فیلسوفان آکسفورد ایفا ننمود.<sup>۱۹</sup>

من فکر می‌کنم که با وجود این، رد کامل هر تمایزی میان تحلیلی / ترکیبی، امکانی / ضروری و پیشینی / پسینی یا هر تمایز مرتبط دیگری، یک گسست قطعی را ایجاد نمود؛ زیرا با رد این سه تمایز و هر تمایز مشابهی، صورت‌بندی فلسفه اساساً به‌عنوان نظامی



انتقادی که کاملاً از علم متمایز است، به‌عنوان یک پژوهش پیشینی و به‌عنوان دادگاه معنا در مقابل شاکی که در برابر طبیعت قرار می‌گیرد، از میان رفت. اما دقیقاً همین صورت‌بندی فرافلسفی بود که فلسفه تحلیلی را - البته به شیوه‌های نسبتاً متفاوت - از جنگ جهانی اول به بعد یعنی از زمان انتشار تراکتاتوس، از طریق حلقه وین و تحلیل کمبریج تا کتاب پژوهش‌ها و فیلسوفان تحلیلی آکسفورد مشخص می‌کند. فلسفه تحلیلی می‌تواند خوشبختانه از تمایز تحلیلی/ ترکیبی بدان‌گونه که به وسیله کانت، فرگه و کارناپ مطرح گشت، اجتناب نماید. فلسفه تحلیلی، نه تنها می‌تواند بلکه باید تمایز ضروری/ امکانی را به‌عنوان موضوعی مناسب برای پژوهش و روشن‌سازی و نه به‌عنوان ابزاری تحلیلی که باید بر آن تکیه کرد، تلقی نماید؛ اما اگر فلسفه تحلیلی باید هر تمایز موجود در میان مباحث پیشینی مربوط به معنا و مباحث تجربی و پسینی مربوط به واقعیت را کنار گذارد (و تمایز ویتگنشتاین میان گزاره‌های گرامری و تجربی - تمایز میان استعمال جملات و نه میان انواع جملات یکی از این تمایزهاست) آنگاه جایگاه فلسفه به‌عنوان یک نظام و رشته مستقل تضعیف می‌شود و این به معنای پایان فلسفه تحلیلی می‌باشد. این رویکرد راه را برای یک علم تأملی در قالب فلسفه باز می‌کند، بدون اینکه به مشاهده، تجربه و تأیید محدود شده باشد.

به خوبی می‌توان استدلال نمود که کواین به دوره نخستین فلسفه تحلیلی، یعنی دوره راسل قبل از تراکتاتوس بازگشته است؛ زیرا برداشت وی از فلسفه با برداشت راسل مشابه است. اگر چنین باشد پس چرا نباید این را به‌عنوان تحول دیگری از این جنبش که به معنای پیوند یافتن راسل متقدم با پراگماتیسم است در نظر بگیریم؟ نمی‌توان در جریان تاریخ به عقب شنا کرد. اگر کواین جوان و نه ویتگنشتاین جوان در کمبریج در سال ۱۹۱۱ با راسل ملاقات می‌کرد، تاریخ فلسفه تحلیلی کاملاً متفاوت می‌بود؛ اما بستر رودخانه فلسفه تحلیلی به‌شدت با تراکتاتوس دگرگون شد و به جهتی تغییر یافت که با برداشت راسل از فلسفه مخالف بود، برداشتی که دیگر بر این جنبش تأثیر نداشت. زمانی که کار اصلی کواین در ۱۹۶۰ منتشر شد، این اثر با جریان فلسفه تحلیلی که به مدت چهل سال

جریان داشت، هم‌بسته نبود. اثر کواین گسستی جدی را ایجاد کرد. اثر کواین گرچه از برخی جهات به راسل بازمی‌گردد؛ اما کواین حتی برداشت راسلی از تحلیل را مبنی بر اینکه در ابتدا در منطق‌گرایی‌اش و در تقلیل‌گرایی‌اش در کتاب شناخت ما از جهان خارج و بعدها در تحلیل ذهن و تحلیل ماده بیان شد، نمی‌پذیرد.

پذیرش گسترده‌ای که از حمله کواین به سه تمایز مذکور در آمریکا صورت گرفت، تنها ویژگی اثر کواین برای تشویق و ترغیب علم‌گرایی در فلسفه نبود. به نظر من چهار ویژگی شایسته ذکر است: چرخش اونتولوژیکی کواین؛ فیزیک‌گرایی وی؛ دفاع وی از معرفت‌شناسی اصلاح‌شده و رفتارگرایی وی و طرد قاطع مباحث؛ و معیار بودن فلسفه زبان. اولین ویژگی، توجه ما را از مباحث تحلیلی در مورد اینکه در قلمروهای متفاوت گفتمان، ویژگی‌های وجود چه معنایی دارند - یعنی ادعای اینکه رنگ‌ها یا اینکه حالات ذهنی یا نظام‌های حقوقی وجود دارند یا شخصیت‌های خیالی وجود دارند به چه معناست - به پژوهش‌های اونتولوژیکی عرفی در ارتباط با اینکه آیا برخی از «هویت‌ها» وجود دارند یا نیاز است تا برای مقاصد علم یا برای ایجاد بهترین «نظریه» درباره آنچه واقعاً وجود دارد «وضع شوند» یا نه معطوف کند. کواین بر آن بود که تنها شناخت اصیل، شناخت علمی است. وی ادعا می‌کند که فیزیک، «ماهیت اساسی جهان» را بررسی می‌کند و قوانین بنیادی حاکم بر رفتار مربوط به هر آنچه هست، قوانین فیزیک می‌باشد. اگر ساختار حقیقی و نهایی واقعیت را وصف نماییم، ما باید از اصطلاح قصدی پرهیز نماییم؛ زیرا نیازی به وضع حالات ذهنی وجود ندارد و تنها نیاز به کار بردن طرح ساده‌ای وجود دارد که تنها به «ساخت فیزیکی و رفتار ارگانیزم‌ها» ارجاع دهد. بنابراین، تبیین‌های نهایی در مورد هر چیزی که رخ می‌دهد، تبیین‌هایی مأخوذ از فیزیک هستند. فیزیک‌گرایی کواین، نخستین الهام‌بخش علم‌گرایی ماتریالیسم حذفی بود که در دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ ظاهر گشت. معرفت‌شناسی اصلاح‌شده وی «به‌عنوان بخشی از روان‌شناسی و بنابراین به‌عنوان بخشی از علم طبیعی جایگاه خود را می‌یابد.» بنابراین، پژوهش تحلیلی مربوط به الگوهای توجیه و پژوهش بیان‌های مفهومی مندرج در ادعاهای معرفتی به واسطه پژوهش اینکه چگونه

درون‌داد نمونه‌های پرتوافکنی به برون‌داد رفتار زبانی و رفتارهای دیگر منجر می‌شوند، بیان می‌گردد. در نتیجه معرفت‌شناسی اصلاح‌شده، شکلی از ژنتیک‌گرایی را که رویکرد ضد روان‌شناسی‌گرایی فلسفه تحلیلی آن را سرنگون کرده بود، دوباره به مقام خود بازگرداند. رفتارگرایی وی و حذف معیار بودن زبان، پژوهش حد و مرز موجود میان محتوای خبری و عدم محتوا را - که در قلب فلسفه تحلیلی از دهه ۱۹۲۰ به بعد جای داشت کنار می‌گذارد.

برداشت کواین این باور را ترویج نمود که فلسفه هم‌بسته با علم است و به میزان علم معطوف به ساخت نظریه می‌باشد. هدف فلسفه همانند علم، افزودن به شناخت بشر درباره واقعیت است؛ زیرا هر شاکله مفهومی، اگر کواین بر حق باشد، نظری است و باورهای اونتولوژیکی را دربردارد. به نظر بسیاری از معاصران، زبان متعارف صرفاً شاکله مفهومی پیش‌علمی یک فرهنگ است که برای اهداف متعارفی که به دلیل آن تحول یافته است، سودمند می‌باشد؛ اما دچار نظریه‌های پیش‌علمی سوء تعبیرشده بسیاری نیز می‌باشد. می‌توان گفت که فیزیک و روان‌شناسی پیش‌علمی در زبان متعارف تجسم یافته است؛ بنابراین، نظریه‌پردازی فلسفی نیازی ندارد تا در نسبت با فیزیک یا روان‌شناسی توجه بیشتری را به استعمال متعارف عبارات معطوف نماید. هدف فلسفه، از هم باز کردن و جدا کردن ابهامات ناشی از تجاوز و تخطی‌های ظریفی از حدود معنا و توصیف بیان‌های شاکله مفهومی ما نیست؛ بلکه مشارکت نمودن در ارائه نظریه‌هایمان درباره جهان است.

گرایش‌هایی که کواین آن را برانگیخت، حمایت بیشتری از جانب منابع غیرفلسفی به دست آورد؛ یعنی: زبان‌شناسی نظری چامسکی، رشد علوم کامپیوتری و هوش مصنوعی و دستاوردهای روان‌شناسی عصبی - فیزیولوژیکی؛ به‌ویژه در حوزه مربوط به نظریه بصری. علم شناختی پسارفتارگرا تولد یافت و فلسفه تحلیلی ذهن افول کرد. فلسفه روان‌شناسی خود را با تأملات علم‌شناختی متحد نمود و حد و مرز موجود میان پژوهش‌های تحلیلی در باب بیان‌های مربوط به مفاهیم روان‌شناختی و فرضیه‌های مربوط به کارکردهای مغز مغشوش گشت. به طور مشابه حدود میان فلسفه تحلیلی زبان و زبان‌شناسی نظری نیز از

بین رفت.

می‌توان دیدگاه مصیبت‌باری از افول فلسفهٔ تحلیلی را ارائه نمود؛ می‌توان دچار اغوا و وسوسه شد و بر این گمان بود که درحالی‌که فلسفهٔ انتقادی کانت به ادعاهای فلسفه در مورد دستیابی به حقایق متعالی که برای علوم دسترس‌ناپذیرند، پایان فلسفهٔ تحلیلی از طریق پایان بخشیدن به هدف فلسفه در مورد آشکار نمودن حقایق ترکیبی پیشینی و نیز کنترل کردن ادعاهای عقل محض برای دستیابی به چنین حقایقی در قلمرو ریاضیات نیز تخریب سوژه را کامل کرد. آیا با محروم شدن فلسفه (صرف‌نظر از هر موضوعی که دارد) از مادهٔ خود، فلسفهٔ تحلیلی سوژه را به پایان خود نرسانده است؟ شایان ذکر است که «نقطهٔ عطف در فلسفه» مورد نظر شلیک با نگاهی به آینده پایان می‌یابد که در آن «دیگر ضروری نیست که از مسائل فلسفی سخنی به میان آوریم؛ زیرا به لحاظ فلسفی می‌توان در رابطه با تمام مسائل به وضوح و به نحوی معنادار سخن گفت.» کارناپ به جستجوی چیزی می‌پردازد که برای فلسفه باقی می‌ماند؛ اگر تمام گزاره‌هایی که چیزی را بیان می‌کنند، از ماهیتی تجربی برخوردار بوده و متعلق به علم باشند. وی پاسخ می‌دهد که «آنچه باقی می‌ماند نه گزاره‌ها نه نظریه، نه یک سیستم بلکه تنها یک روش است؛ یعنی روش تحلیل منطقی.» وی اظهار می‌نماید که وظیفهٔ ایجابی تحلیل منطقی «وضوح بخشیدن به گزاره‌ها و مفاهیم معنادار و ایجاد مبانی منطقی برای علم واقعی و ریاضیات است.» این و تنها همین «فلسفهٔ علمی» آینده خواهد بود. اما می‌توان بر این اندیشه بود که اگر قلمرو خاص فلسفه به نظر کارناپ کاملاً وابسته به تأکید وی بر تمایز ترکیبی / تحلیلی باشد و اگر به نحو موفقیت‌آمیزی این تمایز را رد کرده باشد، آنگاه «فلسفهٔ علمی» با علم تدریجاً ادغام می‌شود. نقطهٔ عطف در فلسفه منتهی به خاتمه یافتن فلسفه شد.

به باور من این واکنش به نحو نادرستی درک شده است. اینکه افول فلسفهٔ تحلیلی صرفاً دوره‌ای، گذرا و موقتی است یا نه، نمی‌دانم؛ اما این امر بسیار بدیهی به نظر می‌رسد. سنت تحلیلی دو وظیفهٔ کلی را برای فلسفه به جا گذاشته است که نسل‌های آینده برای انجام و ادامهٔ آن آزاد هستند. اولین وظیفه، نقدی است؛ وظیفهٔ زدودن حیرت مفهومی و از

میان بردن ابهام های مفهومی هم در درون فلسفه و هم در قلمروهای دیگر تفکر بشری و تجربه تأملی از این جمله است. روشن ترین بیان از این نقش فلسفه را ویتگنشتاین متأخر ارائه کرده است. چنان که توضیح داده شد، وی حداقل توصیف جزئی را از بسیاری از مسائل اصلی فلسفه در سراسر تاریخ و توصیف جزئی از روش (یا مجموعه ای از روش ها) برای پرداختن به آنها ارائه داده است. این امر چنان آشکار است که نیازی به توضیح ندارد. گاهی اوقات این اتهام مطرح می شود که این وظیفه «سلبی» و «تقدیرگرایانه» است. این تنها بدین معنی سلبی است که پزشکی سلبی است («صرفاً» بیمار را به سلامت بازمی گرداند). بسیاری از بیماری های فکری که فلسفه با آنها درگیر است، همانند مورد پزشکی، دائمی هستند و نسل به نسل در جهش ها و تغییرات گوناگون تکرار می شوند. اینکه این برداشت از وظیفه فلسفه تقدیرگرایانه نیست روشن و بدیهی است. برای اولین بار فلسفه صلاحیت تحمیل خود بر دیگر علوم را یافت؛ زیرا حیرت مفهومی و ابهام مفهومی منحصر به فلسفه نیستند. دشمنان بسیار فلسفه تحلیلی در سال های شور و اشتیاق انقلابش، اسطوره سازی متافیزیک تأملی، ادعاهای دین برای حکم صادر کردن درباره موضوعات علمی، ممکن است حداقل به طور موقت شکست خورده باشند. اکنون پژوهش علمی - عقلانی و تفکر سیاسی و اجتماعی عقلانی در درون قلمروهای خاص خودشان عمدتاً فارغ و رها از چنین موانعی در فرهنگ ما هستند؛ اما این نباید باعث رضایت و خوشنودی شود؛ زیرا اکنون دشمن در کنار دروازه هاست. اگر علم پیروز است همچنین خاستگاه اساطیر و سردرگمی نیز می باشد؛ زیرا هر منبع و منشأ حقیقت باید به ناگزیر منشأ و منبع خطا از هر دو نوع نیز باشد. علوم در برابر خطای تجربی به خوبی مجهز شده اند، هرچند که نبرد آنها می تواند دشوار باشد؛ اما برای نبرد با سردرگمی مفهومی و ابهام مجهز نیستند. زیرا اشکالاتی که فرد با آنها درگیر است، نظری نیستند. خطا در کذب بودن یا نظریه نادرست نیست؛ بلکه در فقدان معنا و محتواست. فلسفه تحلیلی برای این نبرد شایسته است. بخشی از وظیفه انتقادی فلسفه، پرسش نه درباره حقیقت بلکه درباره معقول بودن سخنان زبان شناسان نظری در باب زبان فطری تفکر، «ژن زبان» یا صحبت از این است که سخنگویان یک زبان

به طور ناخودآگاه از نظریه کلی گرامر یا نظریه تفسیری که برای فهم متقابل ضروری است، شناخت دارند. بخشی از وظیفه فلسفه نیز پژوهش این نیست که آیا این درست یا نه، بلکه پژوهش این است که آیا ادعای این امر معنادار است یا نه، همان‌طور که بسیاری از روان‌شناسان تجربی ادعا می‌کنند که به منظور اینکه فرد ببیند، مغز باید فرضیه‌ها را ایجاد نماید، از منطق استقرایی استفاده کند، استنباط نماید، نقشه‌هایی را از حوزه بصری ایجاد کند و رنگ‌ها را بر اساس اطلاعات دسترس‌پذیر به سطوح ابژه‌ها تخصیص دهد. در رشته‌های فیزیک و زیست‌شناسی و در اقتصاد و علوم اجتماعی مسائل مشابهی برای پژوهش وجود دارند که مشترک هستند. فلسفه تحلیلی انتقادی، امتداد علم نیست بلکه داور معناست که علم وقتی که به اسطوره‌سازی می‌پردازد و در ابهام مفهومی فرو رود باید در برابر آن حاضر شود.

وظیفه دوم مکمل وظیفه اول است. بنا به اصطلاح ویتگنشتاین، این وظیفه شامل فراهم نمودن یک بازنمایی دقیق از استعمال کلماتمان یا از گرامر زبانمان (در استعمال غیرمتعارف وی از واژه «گرامر») در درون قلمرو معینی از گفتار است. یا اگر بخواهیم از اصطلاح استراوسون استفاده کنیم، این وظیفه شامل ارائه توصیفی از ساختار شاکله‌های مفهومی مان یا چهارچوبی از آن است. یا بنا به تمثیل و استعاره رایل، این وظیفه شامل طراحی و اصلاح جغرافیای منطقی شناخت است که ما هم‌اکنون از آن برخورداریم (تفاوت‌هایی از برداشت در اینجا وجود دارد که برای مقصود حاضر می‌توان آنها را نادیده گرفت). نقشه‌ای که ترسیم می‌شود ممکن است بسیار کلی و یک بازنمایی یا نگاهی از ماهواره باشد. در این صورت اگر هدف فرد تقریباً کلی باشد می‌توان اثر استراوسون را در کتاب مفردات مدنظر قرار داد. این نقشه می‌تواند بازتاب‌دهنده نگاه عقاب باشد؛ یعنی به صورت مفصل و با جزئیات اما تنها بخش خاصی از زمین باشد؛ همان‌طور که فون رایت در تنوع خیر، این کار را انجام داد. همچنین آن می‌تواند به مکان بسیار خاصی متمرکز باشد، همان‌طور که آلن وایت این کار را در کتاب قصد انجام داده است. اما خواه اینکه هدف فرد این باشد یا نباشد که کره زمین، یک قاره، یک کشور و یک ناحیه را به تصویر بکشد؛ این وظیفه

می تواند به دلیل جذابیت خاصی که دارد یا به دلیل مقاصد ویژه‌ای که به مباحث فلسفی مربوطند (مباحث فلسفی ای که با اینکه مفهومی (غیر تجربی) هستند، اما ضرورتاً بیان‌های مبهم و موانع مفهومی نمی باشند) برعهده گرفته شود. تحقق هر یک از این دو راه نمی تواند چیزی جز مشارکت در زدودن ابهام‌های مفهومی باشد.

این وظیفه ایجابی فلسفه تنها به معنایی نسبی می تواند کامل شود؛ زیرا هیچ نقشه منحصر به فرد و یگانه ای از قلمرو مفهومی نمی تواند وجود داشته باشد؛ چرا که چنین نقشه ای وابسته به دیدگاه و هدف نقشه کش است. بنابراین، با توجه به نیازهای فکری متفاوت عصرها و دوران‌ها، نقشه‌های متفاوتی هم مورد نیاز می باشد. اگرچه بسیاری از ویژگی‌های منظره ثابت هستند؛ زیرا ویژگی‌های ساختاری زبان ما و استعمال زبان، ویژگی‌هایی هستند که به نحو معقولی پایدار می باشند؛ اما ویژگی‌های دیگر تغییر می کنند، یعنی بر اثر باد و باران دستخوش فرسایش می شوند و در معرض فوران‌های آتشفشانی خاص قرار می گیرند، همان‌طور که برداشت ما از خودمان و از جهان پیرامونی خودمان در معرض تغییر شتابان دوره‌ای قرار می گیرد.

درواقع وظیفه انتقادی فلسفه پیچیده است؛ زیرا برای ابهام‌هایی که ممکن است ما گرفتار آنها شویم، حد و مرزی وجود ندارد. علاوه بر این، همان‌طور که کشفیات جدید به وقوع می پیوندد (برای مثال، پیشرفت‌های جدید در روان‌شناسی عصبی - فیزیولوژیکی) همان‌طور که نظریات جدید مطرح می شود (برای مثال، نظریه نسبیت) و ابداعات جدید صورت می گیرد - خواه ابداعات پیشینی (به مانند ابداع حساب گزاره‌ای و منطقی جدید) یا ابداعات و اختراعات عملی و کاربردی (مانند اختراع کامپیوتر) - منابع جدیدی از ابهام مفهومی و اسطوره‌سازی عقلانی ایجاد می شود و پارادایم‌های جدیدی از تبیین‌ها دسترس پذیر می گردند و به طور خاص فراتر از حدود مشروع خود مورد استفاده قرار می گیرند و در نتیجه پرسش‌ها و مباحث جدیدی بر روی میز قرار می گیرند که روش‌های تجربی و ساختار نظری علوم نمی توانند آنها را بررسی کنند. کسانی که تلاش می کنند تا به نوک قله برسند، باید بدانند که موفقیت آنها ممکن است تنها برای نسل خود و در ارتباط با

مسائلی باشد که عصر آنها را دربر گرفته است. هر نسلی باید به کار تازه‌ای اهتمام بورزد. کسانی که به قله می‌رسند ممکن است از پرتو نور و روشنایی و وضوح دیدگاهی که می‌توانند به هم‌عصران خود منتقل نمایند، احساس تسلی نمایند، حتی اگر بدانند که ابرها ممکن است آن سوی افق را بپوشانند.<sup>۲۰</sup>

### پی‌نوشت‌ها

\* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Hacker, P.M.S. 1998. "Analytic Philosophy: What, Whence, and Whither?" in: *The History of Analytic Philosophy*. Anat Biletzki (ed.). Plot.

۱. برای مثال ناگل ۱۹۳۶.
۲. من از این مقاله خردمندانه بهره بسیاری بردم.
۳. استراوسون اصطلاح «تحلیل ادات» را در: (Some , Scepticism and Naturalism, 1985: 25) Varieties معرفی نمود و بعدها در: (Abalysis and Metaphysics, An Introduction to Philosophy, 1992: ch.2) شرح داد.
۴. قطعاً این مورد بحث است، همچنان‌که ویتگنشتاین مشاهده می‌کند که «وقتی سفید به سیاه تغییر می‌کند، برخی می‌گویند که اولی باز هم اساساً همان است و وقتی رنگ اندکی تیره می‌شود، برخی دیگر می‌گویند که آن کاملاً تغییر کرده‌است. (Ms 125, under 18/5/1942) ترجمه خودم). تمام ارجاعات به منبع Nachlass ویتگنشتاین براساس شماره‌گذاری فون رایت هستند.
۵. فون رایت خاطر نشان می‌سازد که هیچ‌کس نمی‌تواند انکار نماید که ویتگنشتاین، هم به‌عنوان نویسنده تراکتاتوس و هم به‌عنوان نویسنده پژوهش‌ها، در توسعه و بسط فلسفه تحلیلی، اهمیتی قاطع داشته است. اینکه آیا خود ویتگنشتاین می‌تواند به درستی یک فیلسوف تحلیلی نامیده شود، پرسشی کاملاً متفاوت است. در مورد پژوهش‌ها نیز می‌توان گفت که روح این اثر با رویکرد نوعاً «تحلیلی» بیگانه و حتی متعارض است. از سوی دیگر، تراکتاتوس می‌تواند به نحوی به‌عنوان مظهر گرایش تحلیلی در فلسفه در نظر گرفته شود؛ به‌ویژه اینکه این گرایش به این شکل از سوی راسل فرض می‌شد و بعدها مورد استفاده اعضای حلقه وین قرار گرفت. ویتگنشتاین متأخر شباهت‌ها و قرابت‌هایی نیز با مور دارد. (فون رایت ۱۹۹۳: ۳۲) من با این نظر موافقم. ویتگنشتاین در میان سال‌های ۱۹۲۹ و ۱۹۳۲ تحلیل کلاسیک را به طور کلی رد می‌کند؛ اما شایان ذکر است که وی در «BT» می‌نویسد: «جمله‌ای به لحاظ منطقی کاملاً



تحلیل شده است اگر گرامر آن به طور کاملاً واضح صورت‌بندی شده باشد.» (BT 417) بنابراین، اکنون «تحلیل» در فلسفه به معنای ارائه قواعد گرامری برای استعمال بیان‌های مورد بحث است؛ زیرا روابط متعدد آن را با مفاهیم مربوط و تفاوت‌های آن را از جهات دیگر وضوح می‌بخشد. بدین ترتیب، چرخش از تحلیل کلاسیک به تحلیل «ادات» صورت گرفت.

۶. من سعی کردم این جای خالی را با اشاره ویژه به سهم ویتگنشتاین در فلسفه تحلیلی پر نمایم؛ یعنی در کتابی با عنوان جایگاه ویتگنشتاین در فلسفه تحلیلی قرن بیستم (۱۹۹۶). مقاله حاضر در بسیاری از جاها به همین منبع توجه دارد.

۷. برای بحث مفصل‌تر درباره تبیین ویتگنشتاین از ضرورت منطقی به طور کلی و رویکرد وی به روانشناسی‌گرایی و توجه وی به [رویکرد] ضد روان‌شناسی‌گرایی فرگه به طور خاص، نگاه کنید به : G.P.Baker and P.M.S. Hacker (1985:263-347). ملاحظات فوق برگرفته از همین منبع می‌باشد.

۸. هرچند که من بر آنم که موافقت هامان و نیچه را به دست آورده است. (نگاه کنید به: Philipse 1992:167)

۹. درواقع، ویتگنشتاین در بند ۶۶۴ کتاب پژوهش‌ها میان گرامر ظاهری و عمیق دست به مقایسه می‌زند؛ اما استعاره گرامر عمیق که بعدها به وسیله متخصصان دستور زبان زایشی به کار گرفته شد، برای اهداف ویتگنشتاین نامناسب است. منظور ویتگنشتاین از این اصطلاح در تضاد شدید با نظر چامسکی است. گرامر عمیق یک عبارت، چیزی نیست که از نگاه ما پنهان باشد و با استفاده از تحلیل (همانند تراکتاتوس) نشان داده شود؛ بلکه چیزی است که در معرض دید کامل ما قرار دارد، مشروط بر اینکه به اطراف نگاه کنیم و الگوی کلی استعمال عبارت را به یاد آوریم. در اینجا استعاره نقشه‌برداری مناسب‌تر از استعاره زمین‌شناسی است.

۱۰. در اینجا کنی از دامت پیروی می‌کند. (۱۹۹۳:۵) اصطلاح «چرخش زبانی» به واسطه مجموعه مقالاتی درباره فلسفه زبان که به وسیله ریچارد رورتی در ۱۹۶۷ ویرایش شد، عمومیت یافت. وی این اصطلاح را به منطوق و واقعیت (۱۹۶۴) گوستاو برگمن منتسب می‌کند. این کتاب، معنایی را فرض می‌کند که فراتر از فحوای خالق آن می‌رود.

۱۱. اسلوگا همانند کنی از دامت پیروی می‌کند. دامت ادعا می‌کند که ما می‌توانیم، با تبعیت از فرگه، فلسفه تحلیلی را به این نحو تلقی نماییم که فلسفه زبان، بنیان تمام موضوعات دیگر است.» (۱۹۷۸:۴۴۱)

۱۲. استراوسون در مفردات (۱۹۵۹) به وضوح با فعالیت متافیزیکی به معنای کانتی همدلی داشت و دوباره به اصطلاح متافیزیک در شیوه‌ای تحلیلی جان بخشید؛ اما صرفاً نام متافیزیک و نه روح متافیزیک بدان گونه که قبلاً تصور می‌شد جان تازه‌ای گرفت. نگاه کنید به بند ۲۲.

۱۳. درواقع، فرگه منطوق جدید را ابداع کرد، از شکل افلاطونی مکتب اصالت ضد روان‌شناسی دفاع نمود و تحلیل

منطقی حساب را به کار بست. به این معنا وی، همان‌طور که راسل اذعان می‌کند، پیشگام و زمینه‌ساز مکتب تحلیلی بود؛ اما تأثیری بر مور نداشت و تأثیر وی بر راسل نیز به دلیل تعریفش از رابطه نخستین، اندک بود (راسل خاطر نشان می‌سازد که تعریف اعداد که وی بدان رسیده بود، شانزده سال قبل از آن به وسیله فرگه صورت‌بندی شده بود؛ اما من این را نمی‌دانستم تا اینکه یک سال پیش آن را از نو کشف نمودم. (راسل ۱۹۵۹:۷۰) فرگه «چرخش زبانی» را در فلسفه نمی‌پذیرد و تحلیل منطقی را، فراتر از حدود فلسفه ریاضیات، به معرفت‌شناسی، متافیزیک، فلسفه ذهن و... گسترش نمی‌دهد (اما راسل چنین کاری را انجام می‌دهد). چنان‌که آشکار است فرگه گمان نمی‌کند که فلسفه زبان، بنیان کل فلسفه است (از جمله روان‌شناسی فلسفی، اخلاق، فلسفه سیاست و حقوق، زیبایی‌شناسی و فلسفه دین - که وی در این باره هیچ چیزی ننوشت). برعکس، وی گمان می‌کند که «حرفه و مشغله منطقدان مبارزه دائمی با بخش‌هایی از زبان و گرامر است که نمی‌توانند بیان نامشروطی را از آنچه منطقی است، ارائه دهند.» (۱۹۷۹:۶) منطقدان باید سعی کند تا ما را از زنجیرهای زبان رها کند، (۱۹۷۹:۱۴۳) قدرت و تسلط کلمات را بر ذهن بشر بکاهد و تفکر را «از چیزی رها کند که تنها دربردارنده ماهیت معانی زبانی یک عبارت است.» (فرگه: ۱۹۷۲:مقدمه) زیرا «وظیفه منطقی نمی‌تواند این باشد که زبان را پژوهش نماید و چیزی را که در یک عبارت زبانی منظوری است، تعیین نماید. کسی که می‌خواهد منطق را از روی زبان یاد بگیرد، مانند انسان بالغی است که می‌خواهد نحوه اندیشیدن را از یک کودک بیاموزد زبان‌ها برای انطباق با خط‌کش منطقی ساخته نشده‌اند.» (فرگه ۱۹۸۰:۶۷) به نظر فرگه، زبان طبیعی نمی‌تواند به ما کلید تحلیل گزاره‌ها (تفکرات) را بدهد بلکه نمادسازی مفهومی آن را ارائه می‌دهد.

۱۴. همین نکته را می‌توان درباره جنبش عظیم دیگری در فرهنگ اروپا، یعنی رومان‌تیسیم بیان کرد.

۱۵. نگاه کنید به «طرح پیشگفتار» ویتگنشتاین که در فرهنگ و ارزش نوشته شده است. (1980:6f)

۱۶. این نظریه دو جنبه دارد که تنها یکی از آن، یعنی انکار اینکه ادات منطقی، نام‌های هویت منطقی هستند در اینجا بیان شد. جنبه دیگر این است که مفاهیم صوری (همچنین «ثوابت منطقی» به نظر راسل) از قبیل فاکت، ابژه، مفهوم، گزاره و نسبت، مفاهیم مادی نیستند و نمی‌توانند در یک گزاره درست ساخت با یک محتوا نمایان شوند. در اینجا ادعای راسل مبنی بر اینکه «روابط دوگانه وجود دارند» یک گزاره منطقی است که یک واقعیت مطلقاً کلی را درباره جهان توصیف می‌کند، به غلط فهمیده شده است.

۱۷. موضوعات مشخص دیگر، استقرا و احتمال است. انگیزه و محرک اصلی کمبریج، رساله‌ای در باب احتمال کینز (۱۹۲۱) بود. برود، جانسون، رمزی، رنچ، جفریز و در انتهای دهه ۱۹۳۰، فون رایت همگی در این بحث شرکت داشتند.

۱۸. ملاقات هفتگی آنها در سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۶ به خواندن خط به خط این کتاب اختصاص یافت.

۱۹. در واقع، ظرافت این تمایز سنتی، در آکسفورد به وسیله شش مقاله «تحلیلی- ترکیبی» وایزمن در مجله Analysis 1949-53، قبل از مقاله «دو دگم» کواین در سال ۱۹۵۱، به چالش گرفته شد.

۲۰. من از دکتر گلاک، پروفیسور هافلینگ و دکتر هایمان به دلیل توضیحات خودشان درباره متن اولیه این مقاله سپاسگزارم.

۲۶۳  
و هن

ماهیت، خاستگاه و آینده فلسفه تحلیلی